بحسن صناع مکین ومکان بفضل خلاق زمین وزمان
زلیخای فردوسی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اہل جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای — که جاوید باشد به هر دو سرای
یکی فرد و جبار و بی چون و چند — نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد

سفید و سیاه جهان آفرید — مکین آفرید و مکان گسترید
توانا هم او و هم او حق شناس — هم او بی‌نیاز و هم او بی‌هراس

بقدرت کند زنده هر مرده را — به بار آورد شاخ پژمرده را
سرشتست تا در [illegible] — به سنگ اندر آتش به ابر اندر آب

سپهر آفریدست و خورشید و ماه — به پیوست با هم سفید و سیاه
هم از مرده هر زنده را آفرید — هم از زنده آورد مرده پدید

چو او کس نداند چنین ساختن — ورا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب — ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

پرستیدنش جان و دل باید پاک — همه منکر آتش ز ابلیس و خاک
بر او آفرین باد و زو آفرین — بر آن شخص محمود پاکیزه دین

محمد رسولست و پیغمبرست — ز پیغمبران دیگر او بهترست
پس آنگه خدا این جهان آفرید — ازو جمله کرد و یکی شد پدید

بحق محمد علیه السلام — بیاید پدیدار از خاص و عام
کسی کش بد ایزد این پایگاه — ازو باید آموخت آیین و راه

پی فرخ او چون گرفتن سزد — ستوده ازو نیست نزد خرد
ازو گفت باید سخن در پدید — وزو جست باید هنر سر بسر

منم بنده اهل بیت نبی — ستاینده خاکپای وصی
ازین دیگران هم مرا کار نیست — بدیشان مرا راه دیدار نیست

از آزار ایشان بپیچ از عتاب — که آزارشان رنج آرد و تاب

در بیان سخن

سخن‌های پیغمبران خدای — بگویم بدان کس که عقلش گرای
من از هر دری گفته دارم بسی — شنیدند گفتار من هر کسی

سخن سنج شاهان یار داد — بسختی و سستی به بیند گشاد
بسی گوهر داستان سفته‌ام — بسی نامه هندوستان گفته‌ام

[illegible] — یکی از زمین و یکی از سپهر
همه چون بسی رانده‌ام گفتگو — ز خوبان شکر لب ماهرو

ز هر گونه نظم آراسته — بگفتم در و هر چه خود خواستم
اگرچه دلم بود زان باز ده — بسی کاشتم تخم رنج [illegible]

زان تخم کش در زمین کاشتم … زبان را و دل را گره داشتم
نگویم کنون نامهای دروغ … سخن را ز گفتار ندهم فروغ
بکارم کنون تخم رنج و گناه … گر آید سپیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد … مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از ملکت کیقباد … همان تخت کاوس کی بر دباد
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب … ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین می سزد گر بخندد خرد … زمین خود بجای پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود کم کنم … جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشت سیر و گرفتم ملال … هم از پور کاوس هم از پور زال
ز من دست گیتی بدزدید مشک … بجایش پراگند کافور خشک
برآمد زناگاه باز سفید … گسستند زاغانم از جان امید
زمانی همی گشت زاغ از براغ … سرانجام بنشست بر جای زاغ
نشستنی کش پریدن بود … نه پیوستنی کش بریدن بود
گمان من این بود کآن تیز باز … با میدان زاغ آمد ایجا فراز
نه زانست صید و شکارش منم … چرا خویش را در گمان افگنم
کنون چاره باید مرا ساختن … دل از کار گیتی بپرداختن
گرفتن یکی راه فرزانگان … نه رفتن به آیین دیوانگان
سر از راه داور نه برتافتم … که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا روز چندین بقاست … دگر نیستم جز همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک … دلم سیر شد ز داستان ملوک
که آن داستانها درست و پاک … دو صد زان نیز بگذشته ها

در بیان فرمایش خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام

چو باشد سخنهای پرساخته … شب و روز زان اندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفته باید سخن … که چند است شان نه بنیاد و بن
برین قصه خواهم کنون راستی … کز و روی بنماید کم و کاستی
بگوییم اکنون یکی داستان … و لیکن نه از گفته باستان
که از گفته رب داد آفرین … که زیبد مرا و از داد آفرین
که نبود سخن دلکش و دلربای … بجز گفتهای با توانا خدای
بدان کین جهان را که بنیان نهاد … ایا هر نکوئی هر آنچه اندر روست
خدا این ز بهر رسول آفرید … مرا او ز پیغمبران برگزید
بجز مهر داود کس را نخواند … از و آسمان و زمین چهره ناک
فزون تر نشد کس ازین آسمان … ندید این بزرگی کس اندر جهان
ز پیغمبران این فرو نی که دید … جز او کس بدین منزلت کی رسید
ز پیغمبر زمین تا بهفت آسمان … نپوشید از و آشکار و نهان
از آدم درون تا بدین روزگار … که او بود پیغمبر کردگار
که مر هر یکی را چه بر سر گذشت … فلک بر بد و نیک شان چند گشت
چه بودند چون بود هنگامشان … چه آغاز بود و چه انجام شان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود … همه بر دلش بر نشانده بود
از آن داستانها یکی بر نخواند … که از دیده بر رنج شان خون براند
ز سختی و سستی و بند و گشاد … که دیدند پیغمبران چند جای
که از حال یعقوب و فرزند او … وزان سختی و رنج دلبند او
پیمبر بهر داستانی که خواند … چنان پر غم و تنگدل تر بماند
دگر آیات این داستان بس خوشست … سخنهای جان پرور و دلکشست
عجب نیست گر دلکش است این سخن … که قول خدا است سرتا به بن
چو خوانی همی قصه ساخته … بداندیش آنرا چه پرداخته
بیا قصه از قول او بر خوان … که پیغمبر آن مرد بسیاردان
اگر خوانده ملک آیات را … بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است … ز قول جهان داور …
… پایه این داستانها نخست … چو بر خوانده باشد بداند درست

آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف

کنون ای خردمند دانش پذیر   یکی سوی من کن دل و هوش و ویر
شنیدم ز گفتار دانشوران   خردپروران و سخن گستران
نشسته به نزدیک سید همه   نبی و علی و دگر فاطمه
بر و شان همی بوسه دادی نبی   بدیدار شان شادمانه علی
همه اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد به پیغمبر پاک رای
همی گویدت ای خالق ذو المنن   که شادی کنون از حسین و حسن
حسین را به خنجر ببرند سر   حسن را کنند زهر پاره جگر
بپرسید هم در زمان کین جفا   که خواهد نمودن پس از عهد ما
بدو گفت جبرئیل کز امتت   که هستند تا حشر در منتت
بجای من این بیوفایی کنند   بدینگونه پیمان ما بشکنند
چنین داد جبرئیل فرخ جواب   بپیغمبر تازی ز رب مآب
ز اولاد یعقوب فرخ اثر   همانا تو نشنیده این خبر
اگر از برادر ستمها رواست   عجب نیست گر فعل امت جفاست
همه آورده بود از علیم و حکیم   سوی مصطفای حلیم و کریم
نه من گفته‌ام کین جهاندار گفت   بدان شخص محمود و مختار گفت
نکوتر ازین قصه‌های دگر   سخنهای این از گهر پاکتر

از آغاز بشنو که چون بد سبب   که این سوره آمد ز دادار رب
که یک روز پیغمبر ابطحی   بُد اندر سرای علیِ وصی
حسین و حسن آن دو نور بتول   بیک جایگه در کنار رسول
کز ایشان همی یافت آرام دل   قرار دل و رامش و کام دل
ز یزدان رسانید اول سلام   پس آنگه چنین داد و را پیام
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما   که بعد از تو بینند ظلم و جفا
پیمبر ز جبریل چون این شنید   ببارید بیجاده بر شنبلید
مر این هر دو آرام جان را ستم   ز دست که خواهد رسیدن الم
پیمبر چنین گفت کین امتان   که شان من شفیعم بر غیب‌دان
ندارند شرم از خدا و ز من   بخون حسین و بخون حسن
اگر ز امت این کار طرفه بدار   کزین طرفه‌تر پیش فتنست کار
که با یوسف آن پاکزادان خویش   چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
بگفت این و پس در دل مصطفی   نگارید شد این سورهٔ بی‌بها
نکوتر ازین قصه نامد پدید   بگوش سر مردم آنرا شنید
که تا قصه بر تو خوانیم نغز   که روشن شود زو دل و هوش و مغز
بدان وحی کز ایزد پاک رست   بلفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی   کنون یاد گرد ار بروشن دلی

فی الموعظة

بدان ای هنرمند فرزانه رای   همه همواره بودست پیش خدای
از آن پس که کرد این جهان را پدید   در او آدم و آدمی آفرید
که هر یک سوی امتی آمدند   نکو باز دان تا چه پایه بدند
از آن سی صد و سیزده آمدند   که جمله رسولان مرسل بدند
همه راست بودند و نامی بدند   بنزدیک یزدان گرامی بدند
و را گوهر از پشت پاک خلیل   براهیم کو بود دین را دلیل
که چون روزگار براهیم بود   که اندر وفا ایزد او را ستود
شنیدم که پیغمبران ده هزار   ز پشت وی آمد در آن روزگار

نداند کس آغاز و انجام او   چنان هست بر عدل احکام او
بگو ای خردمند زین در سخن   قیاس از رسولان بنادار کن
باجماع امت که بُد بیشمار   صد و بیست و یاره چهار و هزار
وز آن پنج بودند تازی نسب   رسولان فرخ پی و منتجب
از ایشان یکی بود یعقوب پیر   به نیکی جهان را ز بد دستگیر
روایت ز کعب اینچنین کرده‌اند   وز ایشان چنین قصه گسترده‌اند
پسر بودش اسحاق پاکیزه رای   یکی بود مرد رسول خدای
نخستین پسرش ز اسحاق زاد   بیامد آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او / فروزنده بد شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین و داد / به تنها نه بد چون ز مادر بزاد
دو فرزند بودند هر دو بهم / بزادند یکجا و با هم شکم
یکی را پدر نام عیصا نهاد / بعیصا شد اسحاق فرزانه شاد
ولیکن چو زادند هر دو پسر / گسسته نبودند از یکدگر
که آزاده یعقوب یزدان پرست / گرفته بدش پای عیصا بدست
چنین بود مولود آن هر دو تن / ازین داستان آگهند مرد و زن
چو پرورده گشتند هر دو پسر / گشادند چشم دل و چشم سر
نه بد رای و آیین هر دو بهم / بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
که عیصا سپاهی بد و تیز بود / بجز دانگی کیسه او را ستود
بره زهد و پرهیز یعقوب داشت / همه سیرت و صورت خوب داشت
همی بد عیصا بره و به حسد / [illegible]
چنان دان که اسحاق فرخ نشان / بعیصا بدش بود دل مهربان
ز یعقوب مهرش پر و بیش بود / ورا سال و مه نیکی اندیش بود
همی خواست تا پایه باشد بلند / بود پاک پیغمبر ارجمند
ولیکن دل مادر مهربان / پر از مهر یعقوب شد بیگمان
همه نیکی از بهر وی خواستی / روان را بمهر وی آراستی
چنان بود یکگاه آیین و راه / که آنرا که بد جای جستی ز آله
شدی زود بر عادت دلپسند / بسی گاو کشتی بسی گوسپند
بسی دیگ بریان ازان ساختی / یکی خوان زرین بپرداختی
ببردی بجایی که آن جایگاه / پرستش گهی بود بهر اله
نهادی بران جایگه زود خوان / پیمبر شدی شاد و روشن روان
بران جایگه کان ساخته خوان بدی / کجا نام آن کار قربان بدی
بایستادی و برگرفتی دعا / ز هر گونه آفرین و ثنا
بپر پاک یزدان فیروزگر / که در تن روان آفرید و هنر
فراوان بخواندی روان نیاز / فراوان کشیدی دل و دست باز
بگفتی که ای کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان او / که دانی همه سر پنهان او
الهی به نیکی بده کام وی / روا کن امید و سرانجام وی
نشان پذیرفتنش آن بدی / که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی / اساس طربهاش محکم شدی
که پذیرفته بودی جهان آفرین / هم از بهر قربان هم از آفرین
بعیصا چنین گفت اسحاق نیز / که رو دعوتی ساز بس با تمیز
که دارد به پیغمبری در خورت / نهد تاج پیغمبری بر سرت
تو بادا ز بابت که بهتر شوی / خدای جهان را پیمبر شوی
بشد زود عیصا که قربان کند / یکی ایزدی نامور خوان کند
شد آگاه مادر ازان داستان / سبک خواند یعقوب را در زمان
بدو گفت رو خوان قربان بتاب / بدین کار بر خویشتن ده شتاب
که بابت برادرت را خواند پیش / نمودش ز دل شفقت و مهر بیش
بگفتش بره خوان قربان بساز / بران تا کنم آفرین دراز
بر و زودتر خوان قربان ببر / بنه دان زبان شو بنزد پدر
بگو خوان قربان نکو ساختم / نهادم ز شغلش بپرداختم
بیا ای پیمبر بکن آفرین / مر اینک خواه از جهان آفرین
پدر سخت پیر است و چشمش تباه / سفیدی نداند همی از سیاه
ز عیصات نشناسد ای نیکرای / بیاید کند آفرین خدای
ترا خواهد آیین پیغمبری / ترا خواهد از هر کسی مهتری
مگر بشنود ایزد دادگر / نبوت رسد مر ترا از پدر
چه بد بود عاصی پدر کار کرد / نیاید ازین پس غم و درد و خو
تو باشی رسول خدای جهان / بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب تا مام گفت / دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراست زود
نهادش بدانسان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد
روان پدر زان سخن گشت شاد

زعیصا ندانست یعقوب را
شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت این ازان
که بر حکم کرده خدای جهان

که یعقوب فرخ پیمبر بود
ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهی و من خواهم از کبریای
بنا شد بجز کردهای خدای

بشد نزد اسحاق و کرد آفرین
چنان خواستش ز آفرین آفرین
که این بندهٔ تو که قربان نهاد
دلش قصهٔ خویش بر تو گشاد

الهی به نیکی بده کام وی
روا کن تو حاجات پنهان وی
به پیغمبری دار ارزانیش
که دارد در رنج آسایش

بانده و شادی نگهدار شان
سرانجام فرخنده کن کار شان
جهاندار یزدان قربان ورا
شنید از رسول آفرین و دعا

روا کرده هر حاجتی کو بخواست
بدان شد همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد
ز یعقوب فرمان پذیرفته شد

فرود آمد آتش یکی بهر خورد
ازان خوان یعقوب را شاد کرد
نبوت برو شد ز یزدان درست
بجا آمد آنچه ندانست چیست

ز یزدان دارنده خرم شدند
بخوردند باقی و باز آمدند
ببود این و عیصا نه آگه ز کار
که یعقوب را گل برآمد ز خار

بیاراست آن خوان فرخ نهاد
شتابید سوی پدر سخت شاد
بدو گفت ای باب روشن روان
نهادم برانسان که رسم است خوان

بیا آفرین کن بکردگار
من بر همایون کند روزگار
چو اسحاق بشنید گفتار او
دلش را شگفت آمد از کار او

بدو گفت ای ویژه جان پدر
برفتی و این خوان نهادی کر
چو از شغل کار تو آگه شدیم
روا شد همه کار باز آمدیم

چو عیصا شنید از پدر این سخن
برآمد درخت مرادش ز بن
ز قهرش همانگاه صفرا نشست
که یعقوب زانه شد پیش دست

بجای من او پیش دستی نمود
ز من نیکی و نیک بختی تر بود
پدر را چنین گفت کای نیکخواه
مرا گشت کار از برادر تباه

که من خوان خود را کنون ساختم
درین ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان در همی بنگرید
چنان بود کو گفت و عیصا شنید

بدانست کان بد بحکم خدای
نه از روی جلدی بد او چیره وری
بعیصا چنین گفت کای جان باب
میاور دل خویشتن زین بتاب

که این نیست جز حکم یزدان پاک
که هست آفرینندهٔ جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جان پناه
مرا و ترا نیست در پرده راه

کنون ای پسر زین مشو تنگدل
همی دار در بند فرهنگ دل
یکی آفرین ها کنم هوشیار
بخواهم ز یزدان پروردگار

کردار ز شاهان ترا شاد کام
بزور دل و زهره گسترد گام
سپاهت بود داد فرمان بود
دلت شاد و زورت فراوان بود

بکرد آفرین هم بدینسان که گفت
شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی
همی گفت هموار با هر کسی

که من تا بجا ایست فرخ پدر
زراسی پدر پاسخ نهم بدو
ولیکن چو معلوم او شد تمام
نهم سر دو بر راه یعقوب دام

بگیرم بجرم سرش را ز تن
کنم [illegible]
ببینم که پیغمبری چون کند
ازان خوب [illegible]

همی یافت یعقوب زو آگهی
همی شد ز دامن دانش تهی
دل پاک وی بود هم پاک
که عیصا یکی مرد [illegible]

سرانجام یعقوب شد نزد مام
چنین گفت کای مادر نیکنام
ز عیصا همی باک دارد دلم
ز تن جان پاکش روان بگسلم

چه سازم چه تدبیر را چاره گر
کزو رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر
بپرد ز دل تا خیال از چشم تر

زتیمار یعقوب چندان گریست
که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای نیک نام
نباید ترا بد ز فرمان نام

سفر کن ز کنعان بفرخنده فال
سوی شام نزدیک فرخنده خال
برادانی نیک پی شو یکی
همی باش نزدیک او اندکی

مرا او را برادرش خواهرم
چو او در جهان نیست کس محرم
ترا گر ببیند بدین گونه حال
ز روی تو گیرد همه روز فال

ترا نزد وی خوش بود روزگار
در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل لرزد
سبک مادر خویش بدرود کرد

ز کنعان بامید گیهان خدای
ره شام برداشت آن نیک رای

روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال

همی رفت نزدیک فرخنده خال
ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان
بدیدار روی خال شد شادمان

یکی سرو آزاده دیدش بلند
برخ همچو خورشید و مه دلپسند
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت
بدو گشت خرم چو شاخ درخت

نوازان بگفتار نیکو اختش
بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش
نه کم زو نهان داشتی چیز بیش

پرستش همی کرد چون بر خویشتن
نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود
که از خواهر پارسا زاده بود

نبودش بجز ایزد پرستی نهاد
خداوند نهادش بدان گونه داد
بد انسان همی بود پرهیزگار
نبودش بجز دین پرهیزگار

برآمد برین داستان هفت سال
زمانی نگشتش دگرگونه حال

آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام

سرانجام وحی آمد از دادگر
بفرزانه یعقوب والا گهر
شنیدم ز دانای پاکیزه رای
نخستینش آن بود وحی از خدای

بدو جبرئیل آمد از آسمان
به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید و بر اسلام از خدای
سپهر آفرین و ستاره نمای

چنین گفت کای رسول کریم
بشارت پذیر از علیم و حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد
از او بر تو این نام فرخنده باد

همی گویدت مهر ما جسته‌ای
بدرگاه ما باز پیوسته‌ای
ترا ما گزیدیم و دادیم نام
ازین پس دهیمت همه گونه کام

ز پیغمبرانت کنیم اختیار
شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود
پسندیده خدمت ما شود

نه بد تاکنون گاه زن کردنت
کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن
بفرمان ما هوش خرسند کن

که خواهیم دادنت فرزند چند
همه پاک و شایسته و دلپسند
کز ایشان بمانی دل شادمان
همی تا بحشر ز بد داستان

چو جبریل پیغام یزدان بداد
برفتن سوی چرخ پر بر گشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک
سبک سر سوی نهاد بر تیره خاک

بچشم و برخ روی خاک زمین
بسترد و بنزد جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد
که آغاز انجام او چند کرد

پذیرفتش از دادگستر سپاس
بجان شد سپاس رخ حق شناس
وزان پس بفرمان گیهان خدای
دلش را بزن کردن افتاد رای

همی بین تا قضای خدای جهان
چه تدبیر رانده بیعقوب از نهان
چنان آن که آن خال نیکو خصال
که یعقوب را بود شایسته خال

دو آزاده دخت دلارام داشت
کزان هر دو دختر جهان کام داشت
دو پیرایه حور در شب چراغ
دو سرو روان از بهشت آمدی

ولیکن که نو بهاران باغ
دو جان روان و دو چشم چراغ
دو ناهید در بهره خوش نهاد
خردمند و آزاده دل نیکخواه

یکی بود زان هر دو لیّا بنام
چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود
از ... [illegible]

ز یعقوب وازه هر کس اندر نهفت / مشاطه به لیبیا فرستاد و گفت
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ
کسی را که ایزد بیارایدش / چه سازی که حسنش بیفزایدش
چو کار عروسیش پرداختند / به تنهاش در حجله بنشاختند
به آیین و آدای و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
همه شب همی بد به حجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون
ولیکن ندیدش همی چهره یار / که عادت نبود اندران روزگار
همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
یکایک چو بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
رخ خوب لیبیای آزاده دید / قد و قامت آن پری زاده دید
فرو ماند یعقوب زان تنگ و پوی / وزان پیکر خوب و آن روی و موی
ولیکن هم آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده بد ایزدش
بدل گفت کین نیست بی حکمتی / بیار و بدین حال من حجتی
چو شد خواستن بهر این حکمت و جوی / ببوسید صد ره رخ ماهروی
بدان تا نگردد دلش بدگمان / بماند به یکسان دلش مهربان
نشست و بنالش گری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چنین گفت کای مهربان خال من / همایون بدیدار تو فال من
بدستت گلی داشتی آبدار / بدست دگر دسته ای از بهار
کشادم زبان گل ز تو خواستم / بدان گل من این بزم دل آراستم
ندادی گلم کاب دادی بروز / که بر دیدنش بد مرا دلفروز
هر شب همی داشتم در کفم / ز شادی تو گفتی همی بشکفم
که در دست من بود دسته بهار / که داند که من چون شدم شرمسار
مرا از تو پیمان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
تو بی حکمت این کار کرده نه ای / یقینم که به نهار خورده نه ای
بسخن پدید و بر چشم وی بوسه داد / بد و گفت کای مایه دین داد

که او را بهر نوع آراسته دار / بهر گونه و پیشه زرنگار
مشاطه شد آراست آن ماه را / هم آن مهربانی نخست دلخواه را
بچهره چنان گشت لیبیا که مهر / بر و مهربان شد ز گردان سپهر
چنین تا در آمد شب تیره باز / سیه گشت رخ و آبنوس فراز
در آسیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آیین و کیش
همی یافت از وی کش کام و ناز / وصال لطیف و عتاب و راز
که در حجله پر بهار تر باغ / اثر باشد ش شمع و یا چراغ
ولش پر ز راحیل امش فزای / بر بهن پیر لیبیای داشت سرای
که رخسار راحیل را بنگرد / نه دیدار رخسار وی برخورد
نگارین بهارت از و یافته / به تن نور یزدان بر او تافته
ندانست اندازه حسن یافت / که گفتی همی ز آسمان شمس تافت
که راحیل خواهست از خال خویش / ز بهر چه لیبیاش بنشاند پیش
شوم باز پرسم که این رای کیست / درین داستان دل آرای چیست
هزاران لطف کرد و گرمی نمود / از بهر بوس فراوان نمود
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ چو سرو و خروش
چو لیبیا رو را نیایش نمود / فراوان ز بهر در او راستود
بپرسم کنون از تو راز نهفت / مر حکمت آن بباید بگفت
دل من بدان گل سرشته است سخت / چو جان و دل شهریاران به تخت
پذیرفتی از من که بدهی گلم / بدان گل همی کن شاد مانه دلم
چو شب تیره شد گفتمی گل بگیر / پذیرفتم از تو گل دلپذیر
چو شب روز شد کرد چشمم نگاه / نه بد گل بدست من ای نیکخواه
چه معنی است این حال با من بگو / به آب وفا زنگم از دل بشوی
که لیبیا نه بد هیچ در دفترم / چه دیدی که کردی و را همبرم
ز یعقوب چون لابه آن مهربر / شنید این سخنها بیچون شکر
بدان کرد وام گو به بین و خبر / همی مهتران سخت واجب است

نگندم چو حوّی ز کردن نخست　　بنزد خرد نیست این رای ست
ازآدم درون تا بدین روزگار　　ازین خوبتر کس ندیدست کار
چنین دختری را ابن داده　　ابر تارکم تاج بنهاده
بجو رشید اگر یافتم دستگاه　　روا باشد ار نیز یابم براه
بدو نیز باید که نامی شوم　　فزون زین که هستم گرامی شوم
کرم تیغ پس باشد و جاه پیش　　نگردم ز پیمان و از راه خویش
پذیرفتم از تو و آن تو است　　بمهر و بنام نشان تو است
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای　　بفرمان من یکدل و رهنمای
ازان تا شود دستگاهت فزون　　سکیده شود آنچه داری کنون
بدان تو به بخشید خشت رسید　　تنت بیکران رنج و سختی کشید
کز اندازه بیرون شمع و مال ما　　نداند بجز دادگر حال ما
هنرمند یعقوب دین را کلید　　چو گفتار خال پدر زن شنید
بدو گفت کای مایه داد و دین　　شدم راضی و شاد گشتم بدین
بکوشم بجان تا توان تن است　　نخواهم ز تو آنچه مزد من است
هر آن بچه کش تن بود بی نشان　　بمن بر ده بمزد من ای خال آن
ببخشم بتو کان خود اندکی بود　　اگر بود خواهد ز صد یک بود
پسندید عهد و پذیرفت کار　　پسندید یعقوب پرهیزگار
همیشه گله اندر آن می چمید　　باسانی و رنج هر سو چرید
دلش گاه و بیگاه با بچه‌های　　بدی پیش او گاه و بیگاه پای
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی　　امید از جهان سوی او داشتی
بدینگونه یکسال خدمت نمود　　قضای خداوند زانگونه بود
همه بچه چون بچگان پلنگ　　همه خال خال و همه رنگ رنگ
همه خال شان بد ز سر تا بدم　　همیدون ز پشت اندرون تا شکم
همه پیش یعقوب باد آوردین　　بچهره ستردند روی زمین
کرا داده خواهد خداوند گنج　　نباید کشیدن همی درد و رنج

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز　　بجز تو نماند کس این کار نغز
نکردست ازین پیش کس نیکوی　　رسانندهٔ نیکوی ها توی
یکی نیکوی هست مانده بجای　　شود کرده گر باشد از خال رای
بفرزند بهتر شدم پیش دست　　بفرزند کهتر همین پایه هست
چنین داد پاسخ بیعقوب خال　　کرای مایه ور تر ز فرزند و مال
ز راحیل گفتار گسترده ام　　مر او را بتو نامزد کرده ام
نبردم ز راحیل من نام تو　　بجای آورم تهمت و کام تو
همی بست باید بمهر دست کمر　　کر خدمت کنی هفت سال دگر
چو زن پیش خواهی درم بیشتر　　دو زن را بی نیکو بود دستگاه
کرا ایزد بدین تو یاری کند　　مر او ترا گوش داری کند
ولیکن بدین تو یکی بخواه　　کداری تو خود بیکران دستگاه
برافروخت از خرمی چون چراغ　　بخندید چون نوروز باغ
به پیوند سخت است پیمان بهشت　　بفرمان در آرم توای نیک خال
بیک گر بزاید یکی گوسفند　　که دارد بچه بر تنش خال چند
پس آنگه چنین گفت کای نیکخال　　هر آن بچه کش بود چند خال
ترا دادم آن بچه آن تو است　　که آن بر تن تو نشان تو است
بیامد بهامان گاه داننده مرد　　زن و گله را پاک در پیش کرد
بهر سو که بود دش نهاده بسیج　　ز یزدان بجستی بیاسود هیچ
بدان داشتی شاد جان و روان　　ازو خواستی دستگاه و توان
ازو داشتی لاجرم کام خویش　　نکو کردی آغاز و انجام خویش
که آن سال هر گوسفندی دو بار　　بزادند هر بار بچه هزار
که هر بچه کامد ز گاو و ز خر　　همیدون شتر زست با استر
نشانها ازان چیره ماند بپاک　　سخنهای یعقوب اندند پاک
نه بد نزد یعقوب آن پیش گفت　　کرا آنرا کرامت ز یزدان گرفت
چو آن سال زان گونه بگذاشتن　　سوی خال از آمد آن نیکوان

مرا او را نمود آنچه دادار داد / که چون داد سود و چه بسیار داد
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد / که ای خال داد از تو خواهم داد
ز نوزادگان بهره ام سال نیست / کز ایشان یکی بچه با خال نیست
شنیدم که لانی خداوند رای / ببوسید یعقوب را دست و پای
چنین گفت کای مایهٔ مردمی / پیمبر نباشد چو تو آدمی
ترا پیش یزدان بزرگست جای / خوشا آنکه او بر رسد پایگاه
چو من با تو کردم بدی یک عتاب / نبود آن عتاب من از این صواب
مر اشتر مساری فراوان فزود / که یزدان درین کار قدرت نمود
تو اکنون مرا عفو کن ان سخن / که آن را نه سر بد نه بود و نه بن
گله و بیش هر بچه کامسال زاد / جهاندار او را ز مهر تو داد
مرا هیچ دعوی بدان بال نیست / کز ایشان یکی بچه بی خال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید / دل خال فرخ نشان آرمید
بدو گفت کای خال انس پناه / همیشه فزونی ز دادار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم / نیابد ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار / که بر روید بیدم بهر کار و بار
از و آنکه خواستم زین بهم / مرا داد یزدان زیادی همه
کنون من بدان یکی خویشتن / شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت وی شاد گشت / تو گفتی که بر تخت استاد گشت
ستایش بسی کرد یعقوب را / مر آن پیمبر با گوهر خوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت / همی گشت یعقوب بر کوه و دشت
همیداشت مهر هر دو زن را بجان / کز ایشان چو دل بود و ایشان چو جان
بهر دو همی بود خرم دلش / ز شغل گله گشت بی غم دلش
همیکرد پیوسته شکر خدای / که آورده بد کام او را بجای
بپایان ای خردمند دانش پژوه / که هر دو خواهر چنیدان شکوه

بخشیدن راحیل و لبیا کنیزکان خود بلها و زلفا به یعقوب علیه السلام نام

که تا بس جهان بود مثل یکی / پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لبیای فرخ گهر / شنیدم که زلفان بدان پر هنر
خردمند لبیا چنان کرد ستود / پرستار راحیل آزاده بود
برافراز راحیل پاکیزه کیش / به یعقوب داد آن پرستار خویش
که تا شوهرش مهربان تر بیا / شغفی بشب در بر مهرش و بیا
زبس کز دلش مهر او خواستی / تن و جان سر مهر او خواستی
زبس مهربانی زن خوبروی / بدادش پرستار خود را بشوی
همانا که از شوی آگاه بود / که یکلخت میانش بر آن ماه بود
بزن کرد یعقوب اندر زمان / بپیوند وی شاد گشتش روان
هنرمند لبیای پاکیزه جان / چو آن دیدش از خواهر مهربان
سبک هر پرستار خود را ببرد / بهدیه به یعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای / همی بود بر چار زن کدخدای
ازان چار زن ایزد داورش / ده و دو پسر داد و یک دخترش
ز لبیا مر او را پسر داد شش / بد ایشان دل او همی شاد کش
نکونام روبیل و شمعون دگر / خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و بستاخر دادجوی / زبالون آزاده و خوبروی
ز زلفان دو فرزند چون شیر بود / یکی جاد دیگر اوشیر بود
ز لبیا دو فرزند مردانه بود / هنرمند نفتال فرزانه بود
ز راحیل یوسف گزین سپهر / نزادست نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین امین پدر / کز و مهربان تر نبودش پسر
همیدون که بد دخت دینه بنام / همش بود راحیل فرخنده نام
باسباط مصروف شد نامشان / سزا بد ز هر گونه گون کامشان

مژده آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار | که راحیل آزاده بگرفت بار
بمژده فرستاد جبریل را | که رو شاد کن جان راحیل را
بگوشش که ما بد بیه ساختم | ز خوبی و چندیش پرداختم
بینه مه رسد بدیه دریای تو | شود شادمان این دنیای تو
دگر چون شد از نام یوسف جدا | سبک جبرئیل آمد از پادشا
بیعقوب پیغمبر نیک نام | رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفتش از قول جان آفرین | که ای ویژه پیغمبر پاک دین
ز یوسف بیا خرم و شاد باش | ز دام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا و زمین | که هرگز نبیند جهان آدمین
که مجموع حسنست سر تا بپای | بدو شادمان باش و دل برگشای
ازان شادکامی بآئین و داد | دو صد گاو کشت و بدرویش داد
چو ایزد بیعقوب داد آن پسر | بدان حسن و زیبا از اوج و فر
بهر هفت کشور سری و زمین | چو یعقوب دیگر نشد آدمین
بدیدار یوسف چنان شاد بود | که تارک همه بر مه و مهر بود
چو دیرا بدیدی زبان تا زبان | بخورشید بر روی خویش ایگان
طرب داد و شادیش چندان بدی | که اندر تنش روح خندان بدی
گشادی زبان از شکر و سپاس | شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای | کند کامگاری بهر دو سرای
پدر شادمان تن بفرزند سخت | چو شاه همایون بتاج و بتخت
وزو دوست تر داشت از دیگران | که او شمس بد دیگران اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود | همه داروی مهر وی خورده بود
همی پروریدش چو پیغمبران | بتسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین | همی خواند بر یوسف پاک دین
به یزدان همی شد موحد دلش | سرشته بدیدان خود اندر گلش
که پیغمبری باشد و پارسا | دران پارسائی شود پادشا
گر داند که چون مادرش داشتی | ز جان و روانش فزون داشتی
بجز آفریننده دادگر | ز یوسف نمیداشت کس دوستتر
از و نیم ساعت نبودش قرار | در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم استوارش نبودی بکس | خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل یاد رخوب کیش | بدی بسته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود | که چون او نه بیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود | که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بی غایت نور تام | خجل بود از و قرصه آفتاب
جهانبان که کرد این جهان ار پدید | همه حسن یکدرم آفرید
ازان یکدرم پنج دانگ تمام | بیوسف سپردش علیه السلام
چو دید ار روی بر زمی تافتست | جهان از کران تا کران نور یافتست
تو گفتی ز راحیل خورشید یافت | وز و او بر هفت کشور بتافت
زن و مرد هر کس بدیدی دو | توانگر شدی چشمش از رنگ و بو
مر او را ندیدی کس اندر جهان | که بر روی نگشتی دلش مهربان
ز یوسف بخوشتر ز گفتار و رنگ | گر داند که دلها از و چون شدی
پسی گرید و دیده بگماشتی | بسا شرم کز روی وی داشتی

صفت یعقوب با راحیل بودن او در شام و از آنجا به کنعان آمدن

شنیدم که یعقوب والا گهر | چو شد جفت راحیل فرخ سیر
شتی بود در شام نزدیک خال | چنین تا برآمد برو هفت سال
بیک جایگه بهر او نشست | دل و جان همی بهر یزدان پرست
زمانی نه بیگوشه با خدای | اگر بد گذشت اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی | همیشه بپاسش نگه داشتی
که او شستگی داد و پیوند هم | پران گونه چندانش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی | ندیده همی آنچنان در زمی

ازو وا بن‌یامین بسختی بزاد   ولیکن همی از درد جان را بداد

ازان درد یعقوب دلخسته شد   به تیمار بسیار پیوسته شد

چنان شد دلش غم و درد بند   تو گفتی کسی از تنش دل بکند

بدان منزل شوم کان غم رسید   مر او را چنان درد و ماتم رسید

چنان پاک بگرفت و منزل گرفت   غم و سوگ راحیل در دل گرفت

همی راند سیل و همی گفت آه   که تا نیست این بس سیاه و تباه

مرا هر که این آن نشان بست   ولیکن امیدم سوی ایزدست

همی بود یکچند زار و دژم   دل و روی او چنانکه بود و غم

که داند که بینایی سکیبش کرد   دل خویشتن کرد از داغ و درد

در تعزیت راحیل

ز سر موی بگسست و از تن برید   بناخن دوال از دو رخ برکشید

همی گفت آن خواهر مهربان   مرا خوشتر از جان بهش فروان

چه کردم به بدمهری و خشم و کین   که زنهار با من نکردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی   دل از من بیکبار برداشتی

بسال از تو بسیار من مهترم   چرا پیش رفتی تو ای خواهرم

بدین رای خورسند من چون شوم   تو باز آی تا پیشتر من روم

بیا یوسف خویش را گوش دار   ندارش به هیچ آدمی استوار

که یوسف جدا از تو نگریدش   نخواهد که کس جز تو برگیردش

نکردی تو یک لحظه او را رها   کنون باز ماندست از تو جدا

همی گفت زینسان از دیده خون   چو سیل بهاری همی زد برون

بدان نوحه یعقوب فرهنگ تاب   همی ریخت از دیدگان خون ناب

زنان دگر با پرستندگان   خروشان چه آزادہ چه بندگان

همان باب یک سو و فرزند یک   سرشته بخون آن دو دیده بکا

بیک هفته بود اندرین با گروه   غریوان و از جان شیرین ستوه

به هشتم سروش آمد از ذوالجلال   بیعقوب گفتا از این پس منال

که او سوی مینو خرامنده گشت   همش جای خوش گشت هم خوش سرشت

بس است این غم و درد و سوگ و عذاب   وزین جایگه سوی کنعان شتاب

چو دارنده دادار فرموده بود   بکنعان شتابید یعقوب زود

بجای پدر رخت و بنگه نهاد   ببر دل بوم کنعان و گشت شاد

زمینی که آن بوم بُد بس فراخ   به یعقوب خوش خرم و تازه باغ

جهان جای بنگاه بود و گله   همی شد گله کوز گیتی یله

شنیدم ز گوینده نیکخواه   که یعقوب چون شد بر آنجایگاه

نه بابش بجا مانده بود و نه مام   جهان خورده بودند و رفته بکام

بسی بود ضیعتهای فرخ بجای   ولیکن نبود آخرش دلگشای

فرستاد یعقوب تا خواسته   بدو بیکران نعمت و خواسته

چنان گردش از خواسته فرگه   که کشتش ز دل رستنیها بله

ز یعقوب چون کار او خوب شد   ز دانش همه خواه یعقوب شد

چو یعقوب فارغ شد از کار او   بمهر اندر آمیخت آزار او

همانا که یکسال بگذشت ره   همی بد رخ بخت شان لعل فر

به یوسف دل مهربان خاله شاد   تمامی سه ماهش همی شیر داد

ولیکن همه روز بر خواهرش   غریونده بودی دل اندر برش

غریوان بدندان فروزان چراغ   همی کرد یعقوب را دل بداغ

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش   کسش از پدر وز پدر بود پیش

سبک خواهر خویشتن را بخواند   بنزد یکی جایگاهش نشاند

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش

بیاورد پس یوسفش را بداد   بدان خواهر پاک فرخ نهاد

بدو گفت خواهر پس از کردگار   سپردم بدست تو ای هوشیار

نگهدار کین یادگار منست   امید من و غمگسار منست

خدایم بدو زنده دارد همی   رخ بخت رخشنده دارد همی

ایون ترا ز چهر وی فال نیست | مسوزش فزون تر ز مه سال نیست | ببار آمد اندر دل هیچ کس | دل ابا در خویش خوشنود و بس

خواهر سپردست خواهر ورا | همیدار دش خواهر او را | ز جان و دل وی گرامی ترست | ز چهر وی همیشه با آتش درست

سپیدارش روز و شب در کنار | ندارد بهر کس مر استوار | ولیکن نیاساید از نوحه هیچ | ز خشم زنیه نگشت دل بر بپیچ

ببیند پیر از و یوسف خوب را | همی دارمش از پی یعقوب را | مگر این زمان نوحه کمتر کند | ز شیون مگر لحظه سر بر کند

بو با یوسفش بود آمیختن | بیاساید از خون دل ریختن | تو او را کنون رست چون یادری | همه مهر با مهش بجا آوری

دل و دیده در کار او کن همه | تن و جان گرفتار او کن همه | کز این مهر را تحفه ایزدست | چنین تحفه را هیچکس بسند

سپولست این نسل پاک دین | پرستنده رب جان آفرین | چو بر خواهر اندر ز نامه بخواند | سبک یوسف اندر کنارش نشاند

شادی چنان شد که گوئی خدای | بدو داد تا پید هر دو سرای | گرفتش در آغوش فرزند وار | ببوسیدش آن چهرهٔ دلکشا

چنین گفت وی با برادر بمهر | گرامی اختر داد را چون سپهر | کسی را که یوسف بود در کنار | نیاید خود اندر ز کردن بکار

بجان تو و نعمت غیب دان | که بر من گرامی ترست از روان | نگه چون دل و چشم و جان پیش | چه چیزست جان از وان پیش

بگفت این و شد تا بنگاه خویش | نشاندند آن چراغ دل و دیده پیش | بدو شاد شد همچو تن با روان | چو شاهان بتخت و بتخت جوان

همی داشتش همدم از جان فزون | از اندازه مهربانی برون | دو سال تمامی همی داشتش | که یکساعت از دیده بگذاشتش

دل افروز یوسف در آن دو سال | ببفزود چندان بحسن و جمال | که هر کس در و دیده بگماشتی | دل و دانش از دست بگذاشتی

پدر آرزومند وی گشت سخت | گران دید بیرون روی و بخت | بخواهر فرستاد و پیغام گفت | که بادت هنر یار و فرهنگ جفت

دو سالست تا شمع جان و دل | چراغ دل و دیده دودمان | همی چو بیدم چشم دیدار او | همی خواهم گوش گفتار او

ازین پیش بی وی مرا تاب نیست | بروزم شکیب و بشب خواب نیست | کنون گر بود رای زنهار دار | فرستش و را نزد من زینهار

چو خواهر پیام برادر شنید | دل خویش را کار دشوار دید | که بی چهر یوسف شکیبم نبود | بجان و دلش جز شکیبش نبود

کز یوسف و را هوش و دل بربود | بشیر میش همچو فرزند بود | دل هیچ مادر نماند بجای | که فرزند گم گشته خواهد جدای

زن مهربان چاره جست و دو

در صفت سکینه

که از چاره جستنش چاره نبود

چنان کان کز تحفهٔ انبیا | یکی آلتی بد ز نسل با بجا | که بد شکل و همچو صندوق هم | بدان در همه فرخی بود جمع

مرا و را سکینه شنیدیم نام | جز این نام نشنیدم از خاص و عام | ز پیغمبران مانده بد چند چیز | که آن چیزها را نه بد مثل نیز

چه دیبا و گوهر چه از سیم و زر | بد انگشتری در و گوهر کمر | چه نعلین و چه طیلسان و عصا | ازین چیزها بود سکینه را

درو جمع کرده پس روزگار | بمانده ز پیغمبران یادگار | همایون بداد او به همه انبیا | نکردندی از خاندانش جدا

چو در پیش شان کارزار آمدی | همایون سکینه بکار آمدی | بمر اندرون پیش لشکر او | براندندی آنرا به پیش سپاه

ظفر یافتندی بر اعدای خویش | چو بودی رونده سکینه به پیش | مر آنرا همه پایه بگذاشتند | بر عمه یوسفش داشتند

بیوسف چنان آرزومند بود — که گوئی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام — که کم خیانت بر و شد تمام
هم اکنون مر او را ببین تا بدست — سر رشته شادیم ره بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی — همی برد و بدیش دل از تن بجوی
دل اندر سر و تن شکستن گرفت — وز و هوش و رایش گسستن گرفت
چنانچار بر جست و گرداب گرم — بشستش سر و موی فرزند نرم
باهستگی دست و پایش زدود — براندام او دست نرمک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود — ولیکن تن از مهر خلعت نمود
پس آن جامه شاهوار آورید — بر آن سرو سیمین فرو گسترید
بجنبد درون تخت آتش فروخت — بزیر اندرش عود کافور سوخت
دگر دست بگرفت و شد نرم نرم — بنزدیک یعقوب دریای شرم
ببرد آن فروزنده خورشید را — که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ و اورنگ آن سرو ناز — سپردش بیعقوب فرخنده باز
پدر سوی یوسف نکو بنگرید — همی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز — مر او را پراگنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر — بهر یک هزارش فزودش بمهر
دل و هوش و جان سوی او داد کرد — نهانی و را شکر بسیار کرد
که از وی چنین صبح رنگی زاده بود — که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید — دلش در تن از خرمی بشگفید
باغوش باب اندر آورد دست — ز شادی برو خویشتن را ببست
دلش با پدر سخت پیوسته بود — خرد را زگیتی برو بسته بود
دلش بر پدر مهربانی فزود — که او را پدر بود مادر نبود
همه مهر مادر بدیش بر پدر — که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان یار بس — نبد جز پدر مهر و را هیچکس
پدر شادمان بد به چهر پسر — پسر شادمان هم بمهر پدر
بیکجای پیوسته شد مهرشان — فروزنده از یکدگر چهرشان
همه روز بی از چشم نگذاشتی — نشستی بر کنار و برش داشتی
بروز بش بدی مونس و غمگسار — بشب نیز بر وی بستر و جفت یار
بدینسان همی داشتش چندگاه — بتائید و توفیق و حکم آله
شب و روز جانش بد و شادکام — دلش را همه شادکامی تمام

در صفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی بایشان

در اخبار راوی روایت کند — بدین حال شرح حکایت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی — رسیدست تیمار و درد اندکی
سبب با سختی و تیمارشان — پدیدست هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار — که بدشان فراوان گسستنده زار
نخست آدم آغاز پیغمبران — که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود — چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل — که پیوسته بگریست تا سال چهل
نشد کور آدم بچندان درنگ — که بد سال و مه با غریو و غرنگ
از آن رو که او بر گناهان گریست — دلش بر دقایق نکو بنگریست
بکوری چهل سال بد اشکبار — شب و روز یعقوب گریان زار
شنیدست هر یک مر آن را سبب — گشادست هر کس بدین قصه لب
زبانم بهان راز ده خواهم سخن — که گشتست در گوش هر کس کهن

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب کنعان گهر — چه نیکوست فرمان و در بحر کرم
یکی کار پیش آمدش بس عجب — کز آن کار بد دارد او را سبب
مر او را یکی گاو با جسد بود — هنوزش بچه خورده بد نابسود
یکی روز یعقوب را دل بخواست — وز و طبع بر باسیکه خورده بخواست

مر آن گاو بچه بپای درشت
مر آن بره را پیش او بکشت

اگر چه زبانش نه بد کارگر
دلش داشت از بچه کشتن خبر

نه بچه اگر از کار یعقوب هیچ
وگرنه نکردی بدانسان بسیچ

هم اندر زمان جبرئیل از خدای
بیامد به پیغمبر رهنمای

بدو گفت اگر زشتی کرده
جهانا کسی را بیازرده

یکی قصد درگاه دادار کن
بسیچیدن عذر بسیار کن

کزین سوی تو تیمار خواهد رسید
ندانی که بسیار خواهد رسید

بگفت این و از دیده شد ناپدید
بجا ماند یعقوب را دل گزید

ازان سخت پیغام با دل فروز
نه بد هوش و دل ماند تا چند روز

همی گفت پیوسته با خویشتن
که گویی چه خواهد رسیدن بمن

چه اندیشه خواهد [illegible] غم
به تیمار باید همی دیدنم

ایا کاش هر غم که پیش آیدی
نه تا دیدن آزار یوسف بدی

که هر غم که باشد توانم کشید
توانم همه درد و تیمار دید

در آن یک غم دل نماندی بجای
ازین غم بر آیم ز هر دو سرای

همی گفتش این با دل اندر نهان
نه آگه ز حکم خدای جهان

که او را خود آن درد خواهد رسید
خود آن رنج و تیمار خواهد کشید

فراق جهان خواهد آمد به پیش
نه دیدار آن راحت جان خویش

بر آمد برین داستان گاه چند
همی بود یعقوب فرخ نژند

همی خواست زنهار از جهان آفرین
همی کرد بر وی مدام آفرین

همی بود همواره در انتظار
که هرگه درختش غم آرد ببار

خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام

قضا را شبی دید روشن بخواب
که ده گرگ با کین و خشم و شتاب

بگرد آمدندی بیوسف ز پیش
ببردندی او را القصه از برش

ز چنگالشان یکی اندر آویختی
ورا در ربودی و بگریختی

چو بیدار آن خواب بیدار گشت
دلش ناله و درد را یار گشت

فراوان غم دید و نالید زار
ازان خواب و از درد نا بکار

بدل گفت خواب است [illegible]
مبادا به بیداری این چند گاه

بدین خواب بگذشت یک چند باز
نهان داشت از خلق یعقوب راز

نه بد پیش یوسف آگاه از بیش و کم
ازان خواب آن سختی و درد و غم

گرامی همی داشت او را پدر
بدیدار او بود و در وی نظر

نه بد جان شیرینش از روی او
چو خورشید بد دور از دوست میغ

دل ده برادر بدو سال و ماه
همه تنگ بر چه بیگاه و گاه

گمان برد شان اینکه گر خواهد
بپرسوی ایشان کند راه روی

بر ایشان نهد مهر دل سر بسر
بدیشان دهد خواسته سیم و زر

ازین روی بدخواه یوسف شدند
وزین در همه دشمن وی شدند

همه رای کشتن همی ساختند
همه چاره مرگش انداختند

نه بد شان خود آگاهی از کردگار
که چون کرده خواهد بفرجام کار

خبرشان نه بد کو شود پادشاه
یکی بر کشد سر بکیوان کلاه

بیاید ز جان آفرین داوری
کند پادشاهی و پیغمبری

شوند آل یعقوب خدمتگرش
ببوسند بسیار خاک درش

ازان پیشتر کین سخن گوی او
نمودش بخواب ایزدش داد جوی

بهر خاصه پیغمبری اختیار
یکی چیز داد است پروردگار

وفا داده بد مر براهیم را
مر آن اصل تبجیل و تعظیم را

بموسی فرخ ره قرب داد
در قربت خویش بر وی گشاد

صفا داد فرزانه یعقوب را
مر آن شخص شایسته خوب را

بیوسف نکویی و تعبیر خواب
بدین علم در بود قولش صواب

بهر جا که خوابی بدیدی کسی
که بودی در آن در عجایب بسی

به تعبیر آن هر چه گفتی نخست
ببودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن یوسف علیه السلام

شبی خفته بد یوسف به پیش پدر / در آغوش آن کاردیده پدر
شنیدم که آن شب شب قدر بود / درخشنده مه لیلة البدر بود

بخوابی نمود آنکه خواب آفرید / گل و آتش و باد و آب آفرید
که این اختران یازده با سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر

نهادند سر پیش وی بر زمین / ز تقدیر و حکم جهان آفرین
چو آن دیده بد یوسف دین پرست / بلرزید و از خواب نوشین بجست

پدر نیز بیدار شد در زمان / برو خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلگشای / چه آید دلت را ز حکم خدای

چه بودت که چندان بلرزیده‌ای / همانا که خواب دگر دیده‌ای
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / که آن خوابها راست بد بیسپر

کنون بیگمانم که خوابم درست / که صادق بود آن خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار / که هرگز ندیده کسی در دیار

ولیکن نگویم من این دیده خواب / جز آنگه که سر برکشد آفتاب
نباید بشب گفت خواب چنین / که خورشید باشد بسر بر زمین

همی داشت آن خواب اندر نهفت / چنین تا که گل آسمان برشگفت
بر آنگه بیعقوب فرزانه گفت / که ای باهنر باید و فرهنگ جفت

ز توفیق حق کار بهتر بهوش / روانم بخواب اندرون دید دوش
که این اختر یازده با سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر

مرا سجده کردند سرتا بسر / ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آن خواب بشنید یکبار گفت / پدر گشت با کام و آرام جفت

ز شادی رخش چون گل تازه شد / سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب / همی داشت پرسیدنش را جواب

بپرسید و گفت ای همایون پسر / ز تعبیر آن بازگویم خبر
پدر گفت تعبیر این خواب گو / بگوید کنون هم ترا باب تو

ولیکن بشرطی که با هیچکس / بگفتن نباشد ترا دسترس
نخواهم کس از گوهر آدمین / کسی بشنود این بروی زمین

دگر بار گفت ای گرامی پسر / حذر کن ازین خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری ز من / نگویی تو این خواب ای پاک تن

که بر تو یکی کید سازند سخت / بگفتار آهرمن شوربخت
اگر همسران تو این بشنوند / ترا هر ده از رشک دشمن شوند

بکینه میانها ببندند پاک / بجویند جز چاره‌های هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب / که در دل نگهدارد آن دیده خواب

پدر پس چنین گفت تعبیر خواب / که آگاه باش ای دل و جان باب
که آن یازده اختران مبین / نهادند پیش تو رخ بر زمین

که هر یازده پیش تخت تو پاک / بآیین خدمت ببوسند خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر / رسانی ابا قرص خورشید سر

جهاندار یزدان کند داوری / دهد بهره آن جهان سروری
بیاموزدت علم تعبیر خواب / درین باب گردد دلت کامیاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام / و بر اهل بیت من ای نیکنام
بدانسان که بودند آبای تو / که پیش از تو کردند ماجای تو

براهیم و اسحاق روشن روان / کز ایشان نکو بود کار جهان
ببالی تو این دستگاه عظیم / که هست ایزد تو علیم و حکیم

همین گفت تعبیر این خواب نغز / ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است / ندانند جز آنکه کو منصف است

احوال و ز اخوان او / که بودند جوینده جان او
نشانهاست بسیار جوینده را / و راز است گفتار گوینده را

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد سباط

یکی سوی تحقیق یزدان نگر / که این خواب بر شد بهانگیز
برون شد ز پیش پدر چون باد / ازان خواب دیده دلش گشت شاد

دمی در دل وی نگنجید راز
بیک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد خواب نهفت
بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر
کز آخر پشیمانی آورد بر
پشیمانی آید ز گفتار کس
پشیمان نگردد ز ناگفته کس
سخن تا نگفتی بود چون گهر
چو گفتی شد از خاک ره خوارتر
چنین گفت موبد بدان دوست
که مر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی که گویا شود
مر او را دل شاه جویا شود
کند چاره تا بند سست آردش
پس آنگه بزندان نگهداردش
چو یوسف بگسترد راز نهفت
هر آن خواب از نزد شمعون بگفت
حسد برد شمعون شد کینه ور
بر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر نه برادر بیک باز گفت
دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیکجای با هم بگفتند پاک
که باید که سازیم وی را هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه
یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
شود خسرو و باز فرمان دهد
ز ما نان ستاند بما نان دهد
که این ننگ وی هم ببایدکشید
شکمهای خود را بباید درید
شگفت از پدر داشت باید همی
که مهرش بدو سخت آید همی
بر آن مهر کش آفریننده داد
بر یوسف دادن بآیین نهاد
همه سال ازین هر دو ناخرمند
ز ما ده تن ایشان گرامی ترند
اگر بود این یوسف خوبروی
نباید ازو دیگر این گفتگوی
ز یوسف بکشتن بریزیم خون
کشیمش ز شاهی بخاک اندرون
وگر نه همه زیر دستش کنیم
ز کنعان بدیگر زمین افگنیم
که چون از میان رفت یوسف بدر
سوی ما کند روی فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند
چنین یاوه از دیگران نشنود
پس از وی شویم از گنه در صلاح
وز آیین ما هر جهان را فلاح
همی گفت زین نوع هر کس سخن
نشد شان همی کین یوسف کهن

انجمن کردن برادران در قصد یوسف

سرانجام چون گفته بد هر کسی
ازین در سخنهای یوسف بسی
همانا بگفتند فردا پگاه
بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند
سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را به یوسف یکی شاد کن
زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم
بهر گوشه ساعتی بگذریم
بیکجای با هم تماشا کنیم
ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
اگر زان کند سوی او دسترس
ازین پس نه بیند ورا هیچ کس
که از جان پاکش بر آریم گرد
به یعقوب گوییم گرگش بخورد

درخواست نمودن برادران از پدر بردن یوسف را بصحرا

دگر روز وعده برفتند پاک
ز سر جای هوش و ز دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر
سخن را سبک بر گرفتند سر
ستایش گرفتند ز آغاز کار
بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان بر او آفرین
که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتند پیش آن ده پسر
که ای مهربان باب فرخ پدر
ز پشت تو پیوسته ما ان نژاد
دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر
سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمین
چو یوسف نباشد دگر آدمین
خدایش چنان خوب آفرید
که مهرش دل جمله عالم گزید
همه تن به تن مهر را بنده ایم
بفرمان و رایش سر افگنده ایم
چو خور دافلاکت تاج بر سر نهد
جهان را ز نور روشنائی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست
که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی که بر گوسپندان شویم
ز بازیدن او خندان شویم
بهار است گیتی پر از رنگ و بوی
بگلها بیاراسته دشت و کوی

زمین ها چو دیبای پیروزه رنگ / بدو بافته همه خاک و سنگ
به گلزار ماند که فرزارها / تو آن چید گلها بسی خوارها
بباید زمانی تفرج کنند / ببازی و لهو و طرب دم زنند
همه تن به تن گوش دارش شویم / ببازی گری جمله یارش شویم

محاکا کردن یعقوب علیه السلام با اسباط

پدر چون ز اسباط زیشان شنید / دلش زین سخن وی ایجاب ایشان تپید
تو گفتی همی بر دلش پیکان / که آید بلاها زمان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود / دلش زین سخن یاد زان خواب ترسیده بود
چنین داد پاسخ پس آنگه یقین / که از دیده تنگ از رم او را مبین
یکی کودک است این صغیر و اسیر / هنوزش دمد از دهان بوی شیر
نداند تن خویشتن داشت گوش / همانا که بیرون شود زیر هوش
شما چون که در دشت سرخوش شوید / ندانم بدل هر یکی چون شوید
همه داد و تیمار من هست از آن / که غایب شود از برش یک زمان
همی ترسدم دل که گرگش خورد / نه هم بگسلاند تن و پس برد
شما زو به تنهایی غافل بوید / وز آن پس ز بهر بلا اهل بوید
شما را چه گویم که آن کار بود / کجا دارد آنگاه گفتار سود
ایا من نگویید نیکو نه هیچ / ندارد بدین رای دل هوش هیچ
شما را خدای جهان یار باد / تن و جانتان ز آنکه آزار باد

جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را

چو بشنید اسباط گفت پدر / بدو باز گفتند هر ده پسر
که ای مهربان باب فرخ نهاد / نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت است این گر گرگ تباه / نگوید چنین مرد با رای و راه

نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام

چه بود است ما را مگر مرده ایم / روان ما ز تن پاک بسترده ایم
پدر هیچ نشنید گفتارشان / نگشت اندر آرزو بازارشان
چو گشتند نومید زان گفتگوی / سراسر برفتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند / بپیش نیاز او داستان نو زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند / چه رای و چه راه بد انداختند

فسون گفتن برادران یوسف علیه السلام را

بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند یا راحت جان ما / تو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهر جوی تواییم / مدام آرزومند روی تواییم
کم و بیش با ما تو یاد و رنه / تو گویی که با ما برادر نه
یکی ای برادر دل ما بجوی / بگل مهربانی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی به هر سوی بازی کنیم
ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگری چین شده
ببینی که نخجیر گه چون بود / به نخجیر ما را چه افسون بود
بگیریم نخجیر و بریان کنیم / پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روز بازی بود کار ما / تو باشی بدان هم سرو یار ما
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین داد هر ده ترا یاوریم

سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران

دل یوسف از کودکی بر فریفت / سخنهای ایشان بدل برگرفت
بدیشان چنین گفت کای مهتران / مرا ویژه همزاد و هم گوهران
بدین آرزوتان به پدر آورم / که چون ما تیم او به تن سر آورم
بباید که با وی همین داستان / بگویید ای پاک دل راستان
گر او نشنود هیچ گفتارتان / نشوم من بدین آرزو بارتان
بخواهش بخواهیم که بگذاردم / بدست شما زود بسپاردم
ز گفتار او پاک خرم شدند / اگرشان غمی بود بی غم شدند

درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با ایشان بصحرا رود

دگر روز شبگیر پیش پدر
سراسر بخدمت نهادند سر

ز یوسف سخن برگرفتند باز
بگفتند هر یک زمانی دراز

یک امروز یوسف بما ده کش
که با ما بباید فرستادنش

به بینند در دشت خرم شود
همه روز با ما به بازی بود

چو ایشان تو خواهی چنین یافتند
ز هر گونه گفتن بر اندر افتند

همایون پسر یوسف نیکخواه
شنیدم که خاهد بدانجایگاه

بآن آرزو نیز بر پای خاست
بسجو آمدش نزد یعقوب فرزانه خواست

چنین گفت کای شمع پیغمبران
چه باشد که امروز با همسران

شوم شادمانی و بازی کنم
گل شادی از باغ دولت چنم

ز یوسف چو بشنید بابا این سخن
درخت مرادش برآمد ز بن

بدل گفت یارب چه خواهد بدن
که یوسف سوی دشت خواهد شدن

اگر سوی دشتش فرستم یکی
نماند ز من صبر و هوش اندکی

همه روز باشد دل اندر گمان
که او را چه پیش آید از آسمان

اگر آرزو در دلش بشکنم
مرادش را نیاچار منعش کنم

بیازارد و دل شکسته شود
از و کام بختی گسسته شود

نه با من نه وز اندیشه با بود مرد
سرانجام دل نرم و خرسند کرد

رضا داد بر حکم کیهان خدیو
ولیکن ببلبل دل شکسته نیو

گواهی همی داد روشن دلش
که در گل نهان گشته خواهد گلش

هر آن شمع جان را سبب پیش خواه
بپوسید و اندر کنارش نشاند

به مهر دلش تنگ در بر گرفت
ولیکن غم یوسف اندر گرفت

دو چشمش یکی ابر شد سیل بار
که دریای خون گشت از وی کنار

پدر گفت چشم و چراغ ای پسر
همه کرد خواهی بصحرا گذر

دلت سوی بازی گراید همی
به بازی ترا دل گشاید همی

پدر تا شبانگه بماند دژم
دلش جای آتش رخان جای نم

در لفا که یعقوب فرخ سیر
ز تیمار یک روزه هجر پسر

ز تیمار درد و فراق پسر
نبود از چهل ساله تخشش خبر

چو جانش بدان کار خرسند کرد
دلش را به بردادن پند کرد

اندرز کردن یعقوب علیه السلام با پسران

بدان ده پسر گفت یعقوب که
زبان را روان کرد و بگشاد گوی

چنین گفت کای نامداران من
همه ویژه فرزند و یاران من

دل پاک تان بیگمان آگه است
که در مهر یوسف دلم گمره است

ز دیده مرا چهره چهر اوست
نورزد دلم مهر جز مهر او

یکی از پی آنکه او کهتر است
دگر آنکه تنهاست او اندکست

پذیرید از من به پیمان و بند
ز زنهار یزدان و سوگند چند

که دارید یکسره برادر نگاه
ندارید او را پیاده براه

بکوبید کشیدش که یا پیش تاب
نه بالیست سنگین نه چیزی درشت

سخن هر چه گوید از او بشنوید
یکی امروز فرمان او بشنوید

نگه دارید از هیچ چیز از شما
مرا خسته باشید رای دهنا

چنان کش کنون از بن بی پدید
بدانگونه خواهم که باز آورید

عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام

وفا هیچ شد از پند و اندرز سیر
ببستند پیمان و سوگند خورد

گزین هر چه گفتی بجا آوریم
وزین بیش فرهنگ رای آوریم

چنانکش سپاری بما از نخست
بیاسیم بازش بتو تندرست

ترا ای پسندیده کردگار
نباید بودن این نصیحت بکار

ز یوسف از گوهر دیگر است
که با ناز یکشاخ و از یک بهست

مباش ایچ بی او توانند همی
روان نیز داری زمانی شنیده یاک

چنین در چو کردند بسیار یاد
پسر دید یعقوب فرخ نهاد

ببستند پیمان ببسته شد عهد شان
که باشند یکتا دل و مهربان

شنیدم که یعقوب فرخ سیر
بیاورد پس جامه پاک تر

بپوشید آن جامه فرزند را
بهشانه زدان موی دلبند را

بسی خورد اینها بیاورد مرد
همان کوزه ها را پر از آب کرد

سپردش باولاد و کرد آفرین
بهر یک مر آن مایه داد و [illegible]

پس آنگاه برخواند روبیل را
که او بود مهتر برادر را

بامید روبیل بر باد داد
بدست اندرش دست یوسف نهاد

چنین گفت کین یادگار منست
امید من و یادگار منست

سپردم بدست تو پیدا و راز
ز بهر پدر او را نگهدار باز

چو یوسف چنان دید بر جایگاه
دل مهربان درزش گفت آه

چو بیچاره خواهد رسیدن مرا
چه تیمار باید کشیدن مرا

که بسپرده باشم بجان آفرین
خداوند هفت آسمان و زمین

به کهتر یکی بنده او سپرد
که چون من بباید یکی رنج برد

نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش
که بروی قضا کرده بد کار پیش

پذیرفت روبیل و از باب
گرفتش به پیش اندرون دشت

یکایک ره دشت برداشتند
گذشتند و گفتار بگذاشتند

بدان ساعت اندر که وا گشتند
جهان شمع یعقوب بی بار گشت

بصحبت همی رفت با بخت او
همی کرد بر چهر یوسف نگاه

یکی تل بدان گوشه بد بلند
برافراز تل بر شد آن هوشمند

چو یوسف همی کرد زان تل نگاه
همی دید تا نیم فرسنگ راه

چو از چشم یعقوب شد ناپدید
که داند که او را چه اندوه رسید

زمانی بدان تل همی بد بپای
سراسیمه از بخت و بیچاره رای

پس آن گه غریوان به بنگاه باز
دلش ناشکیبا تنش با گداز

بیامد نشست و دیده براه
که آید شبانگاه خورشید و ماه

همی گفت یعقوب با دل براز
که راز من امروز باشد دراز

که آنروز او سخت بدفال بود
درازیش گوئی چهل سال بود

قصه یوسف که برادران در صحرای برده با وی چه کردند

کنون قصه یوسف مهربان
بیا بشنو ای مومن پاک جان

ببین تا روانش چه تیمار دید
چه جور و جفا و چه آزار دید

ببردند و پیدا زمانی بناز
بگفتارهای خوش و دلنواز

چنین تا ز یعقوب شد ناپدید
جهان پرده چشم ایشان درید

ز پشتش فگندند بر روی خاک
زبانها بدو برکشیدند پاک

بیکبارگی خیره کردند روی
ورا دزد خواندند ناراست گوی

بدو هر یکی گفت کای بدنشان
چه نیک اختری دیدی از آسمان

که بر پشت ما باشدت جایگاه
زمانی پیاده بپوئی براه

نگر دیده هجو با گام زن
که آن کام دل رفت از آن تن

چو آن بد به یوسف بتن چاک گشت
امیدش ز جان و روان پاک گشت

سیه شد بر او روی تابنده روز
فتاد اندر و آتش صبح سوز

بدل گفت کامد زمانم فراز
نباید سخن کرد دور و دراز

دل گرم او در زمان سرد شد
رخ سرخ او در زمان زرد شد

دم اندر کشید و همی رفت تیز
نه جای سخن بد نه جای گریز

بهمراهشان تاختندش براه
باندک زمان پای وی شد تباه

نه درمان عذر و نه سامان جنگ
نه جایے که بنشیند و نه جای درنگ

نبد رفته تا نیم راه کله
که پایش همی گشت پر آبله

در آمد بیوسف تشنگی کار کرد
جهان را همه پیش او تار کرد

بنزدیک روبیل مسکین دوید
بدو گفت جانم سوی لب رسید

زاری کردن یوسف نزد روبیل

نه پایم درست است و نه دل بجای
فتاده در آن آبله گشت پای

ز سختی بجانم رسیدست کار
شما را نه شرم است و نه زینهار

چه دیدید از من بکس در زمان
که افتادتان این عداوت میان

چه زشتی بجای شما کرده ام
دل پاکتان را بیازرده ام

که بر من چنین کینه گشته اید
همه شرمتان پاک بنهفته اید

خودتان تنها بسته دلها [illegible]
مرا [illegible]

به تندی بر او در نهادند روی
جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی

تو با نه برادر بدین داستان
نخواهی شد امروز هم داستان

مگو این سخن را که گفتی دگر
بنزدیک ما آبروی مبر

تو اکنون همی باز خواهی شتافت
ازین کار خواهی همی روی تافت

کنون بر نیاید بگفتگو کار
نشاید بر ما کردن آزرده یار

که این بد نشان بد برین پیشه است
هم از کودکی عجب و بد پیشه است

بجز کشتن اکنون ازو روی نیست
که این خیره سر جز بلاجوی نیست

یهودا چنین گفت کین داوری
همی ره برد ستان سوی کافری

یکی کودک بیگنه خردسال
که دیدار دارد همایون بفال

بجا برازان سنگ بار سیاه
مفا جا کنندتان سراسر تباه

که هم خون نباشید رانده شما
هم این کشته باشد ز گیتی جدا

بر افگنیمش با در آن چاه در
بزاری و ناید برو کس بسر

یهودا چو بر خواند این داستان
شنیدند آن گروه پاک هم داستان

چو چه دید یوسف دلش گشت چاک
امید از دل خویشتن برید پاک

چو چه دید آن کودک پاک تن
بنالید و بگریست بر خویشتن

چه باید ترا این سخن کرد یاد
چه باید بخود راه غم بر گشاد

اگر دل همی خواهدت گر بجست
بخنجر شود شهره جان تو پست

بکاری که بستیم پیمان همه
بدادیم واما بعصیان همه

دلت گر چنین بازوری خواست جست
نبایستی آمد به پیمان نخست

سرش کوفت باید کنون زیر سنگ
نباید درین کار کردن درنگ

هم اکنون سر شوم او سال و ماه
نداند همی جز حدیث کلاه

تو ای ساده دل مرد خاموش باش
مکن یاوه کاری با هوش باش

دلم کی روا دارد از خویشتن
که ریزان شود خون همزاد من

نشاید ورا ریختن خون به تیغ
که ناگه برآید یکی تیره میغ

اگر کرده خواهید ویرا هلاک
یکی چاره سازم ازین نغز و پاک

بیایید کاینجا بنزدیک شاه
یکی چاه کندست ژرف و سیاه

بچاه اندرون خود شود مرده زود
برآرد ز وی مرگ ناچار دود

بوادی درون بر گرفتند راه
رسیدند فرجام نزدیک چاه

غریویدن و زاری اندر گرفت
ز هر گونه نوحه ها در گرفت

گشاد از ره دیدگان سیل خون
ز چشمش ز دخته آمد برون

چنین گفت پدرود باش ای پدر
که کار من از گیتی آمد بسر

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

گسسته شد امید از روی تو
ببریدند پای من از کوی تو

جهان آتش مرگ من بر فروخت
مرا و ترا ای پدر هر دو سوخت

ندانی که با من زمانه چه کرد
جهان با تن من بهانه چه کرد

من ای باب فرخ نه در بازیم
ببین اندرین چه رسن بازیم

ز دست تو اخوان من سر بسر
بحیلت مرا بستند ای پدر

مدار ای پدر تا تو باشی مرا
ازین پس بسوگندشان هیچ تو ای

دریغا بسوگند غره شدم
که با دشمنان سوی دشت آمدم

همیگفت زینسان سخنهای ای
همیکرد خون از دو دیده نثار

چه دزدی که خونی بود در سخن
بر و بر شود فتنه انگیخته

ز دیدار تو چشم من دوختند
مرا آیت دوری آموختند

جوانی و جانم شد از من بباد
بمرگ من اکنون ترا صبر باد

تو پنداری ای باب نیک اختر
که با نه برادر به بازی درم

دل دوست تا حشر از من بسوی
وگر چو منم در بن چاه جوی

که خوردند سوگندهای گران
که دارند امروز همتای جان

کشان نیست در دل ز رحمت فروغ
بود پاک سوگند هاشان دروغ

دریغا مرا دشمن خانه خاست
ازاین را که کارم چنین بینواست

کشیدندش ایشان بخواری همی
بدان زاری و سوگواری همه

چنان مستمند و چنان خاکسار
کشیدند نزدیک آن چاه زار

نه روی رهائی نه امید کس … نه جز ایزدش هیچ فریادرس
سبک جست شمعون که پیراهنش … برون آرد از نازدیده تنش
خروشید یوسف دگر باره زار … بغلطید بر خاک ره زار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم … بمن بخش عریان مگردان تنم
کسی کو بمرده فگندش کفن … کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کندن از مردم مرده باز … عذابیست الیم و رنج دراز
مکن ای برادر خرد را مشور … مرا بی کفن در میفگن به گور
مگردان تو آیین وگر دانیم … به پیراهنی دار از زر امیم
تن کودک خرد عورت بود … نزیبد که عورت برهنه بود
زیزدان هم از روی من شرم دار … پدر را بدین کار آزرم دار
که فرزند او را چنین بیگناه … در افگنده خواهی برهنه بچاه
مگردان بخواری برهنه تنش … بجای کفن گیر پیراهنش
ازو هیچ نشنود شمعون سخن … تو گفتی که گر داشت کین کهن
طپانچه زدش چند و دشنام داد … بدین هر دو دست و زبان برگشاد
جز او دیگران هم زدندش بسی … نبد مهربان جز یهودا کسی
سرانجام پیراهنش برکشید … شد اندام یوسف سراسر پدید
شنیدم چو برکند پیراهنش … پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور ز اندام آن دلگشای … بپیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور یوسف جهان … دران خیره شد هم زمین هم زمان
بنالید یوسف ازان هیچ درد … سرش را یکی سوی دادار کرد
چنین گفت ای داور داوران … نگارنده بر آسمان اختران
چگویم که دانا و بینا توئی … یگانه خدای توانا توئی
بران بنده بر بخشایش آر … مگیرش بگفتار ازو در گذار
زبانش یکی سو گفتست سخت … خدایا بآتش مکن شوربخت
مرا چون همی خواست کردن کسی … که بازی کنم با رفیقان بسی
بروبیل سه مهر نادان سپرد … برو پند و اندرز نابشمرد
خدایا خطا بر مگیرش بر آن … مسوزان بمرگ من او را روان
خدایا تو در دل فگندی مرا … که گردانی سپردن بآتش خطا
دل من همانگه گواهی بداد … که خواهد مرا محنتی اوفتاد
که یعقوب ازان کور و غمگین شود … به مسکن درون زار و مسکین شود
همه چیزها را چه بهتر چه خورد … خدایا همه بر تو باید سپرد
که جز تو خدا و نه پروردگار … نه پروردگارست و نه گوشدار
مرا گر بروبیل بسپرد باب … کنون کو همی بین بلا و عذاب
که روبیل بخشم همی بر کند … کنون سر نگونم بچاه افگند

دعا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عز اسمه

الهی اگر کرد یعقوب سهو … سپردم بروبیل از بهر لهو
کنون من سپردم بتو خویشتن … الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه … توانی ز بد داشت ما را نگاه
همی گفت زینسان و میریخت خون … ز دو دیده بر چهر دینارگون
دگر باره برلابهٔ بیکران … ز اندیشهٔ جان گدازش بان
چنین گفت کای مهتران زینهار … مگردید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید … بدین کودک خورد رحمت کنید
زیزدان دارنده یاد آورید … خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را … ازین غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آید ازان … که از من بسختی برآید روان
بجز بخشش خالق دادگر … بجز محنت و داغ درد پدر
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت … که زین سان سخن بود و بس تیره بخت
که داند که یوسف ز غم چون گریست … ستاره ز درد دلش خون گریست
ازان هم برادر برو هیچ کس … برحمت نشدشان بر او دسترس

بداد آن رساله که آورده بود
ازو یوسف سخن دیده شنود
بسجده در افتاد پیش خدای
دل و جان او تضرع نمای
زبان برگشادش بشکر و سپاس
شده مر سپاس و را حق شناس
بچندانکه دم داشت آن پیش بین
همی خواند بر کردگار آفرین
چو بد کرده بسیار شکر و ثنا
بر آورد سر یوسف با نوا
به تن در یکی حله دید از بهشت
که هر تار و پود ورا کش سرشت
بزیرش همه فرش و بالین دیبا
برش میوه و آب شایسته بر
نشسته برش جبرئیل امین
بفرمان دادار چرخ برین
هر آنکو بود با خدای جهان
بهنگام سختی و آسیب جان
بدینگونه باشد سر انجام کار
یکی دل بدین داستان برگمار
که نمرود کان آتشی ساختش
دران گه که زی آتش انداختش
براهیم را اندران جایگاه
با خلاص دل بسته بر لا اله
برو لاجرم پاک یزدان فرد
مر آن آتش گرم را سرد کرد
ز دوزخ یکی بوستان آفرید
وزان نرگس و لاله آمد پدید
سماعیل را چون براهیم باز
گرایان قربان کشیدند باز
دلش با خدای جهان راست بود
ببین تا خدایش چه نعمت نمود
مر او را فدا کرد کبش عظیم
چنین است کار خدای کریم
بر و چاه روشن شد و دلکشای
بگسترد فرش و سپاهید جای
در و میوه و آب عنبر سرشت
دری برگشاده بر و از بهشت
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل
که دیده ازو بانوا تر عدیل
شنیدم که یوسف بچاه اندرون
چو ایمن شد از کید دیو نگون
خدایش رهانید زان بیم جان
رها گشتن از کید بدخواه جان
ز جان آفرین حله و مژده یافت
رخش بار چون مهر و چون مه بتافت
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود
جهان آفرین حسن بیشش فزود
رخش فر و اورنگ را تازه گشت
ستاره ز حسن رخش ماه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش
بجوش آمدی جان و دل در تنش
شنیدم که اندر بن تیره چاه
همی کرد در آب روشن نگاه
بآب اندرون صورت خویش دید
ز خورشید دیدار خود بیش دید
شگفت آمدش حسن دیدار خویش
که حسن رخش بد ز اندازه بیش
بدل گفت با این کمال و جمال
که کرد است ازانجم ذو الجلال
همانا که گر بنده بودی تهم
بدین زیب و خوبی که اکنون منم
یقین آشکارا همی دید...
که هم سنگ خود زر بار زدی
بر و این سخن در زبان سهو بود
ولیکن قضا راه هم چون نمود
بیاز رو ز کردگار جهان
بدل تهمت خویش کرد آن زمان
که بود اندران تهمتش کبر و ناز
ببین تا چه کرد آن برد بی نیاز
بگویم چه هنگام گفتن بود
دل [illegible] شود
بدانسان که یوسف [illegible]
بدان خوش لقائی و آن خوب چهر
بدان هوش و فرهنگ آن [illegible]
[illegible]
چنین بود یوسف که [illegible]
همی سر سوی آسمان بر فراشت
هر آن کش عنایت پدید [illegible]
همه کار بر خواهش آید بجای
کنون گوش بر حال یعقوب دار
زبانی بر و هوش دل برگمار

زاری کردن اسباط پیش پدر جهت یوسف

چو اولاد یعقوب آتش پناه
فگندند آن بیگنه را بچاه
بنزد پدر زود گشتند باز
کشیدند بر غاله سر افراز
بکشتند و آن پیرهن سر بسر
بخون در سرشتند و کردند تر
چو آمد شبانگه برفتند پاک
همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار
بسی بود فرزند را انتظار
شبانگه چو ایشان فراز آمدند
همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو
دلش هم اندر زمان گشت دیو
که یوسف بدام بلا او فتاد
همانا که شد جان پاکش بباد

گر از دل بدیشان بهیز د گمان
که ویرا بکشتند جای نهان

دران پیرهن خون که آمیخت است
ازان ست کز حلق او ریخت است

دگر گفت بیچون نشاید بدن
بدینگونه بی ره نباید بدن

که استادمی در که خشم و کین
اگر خون او ریختی بر زمین

بر ایشان همانگه عذاب آمدی
بلا ز آسمان با شتاب آمدی

از ایشان نماندی یکی را روان
شدندی به هفتم زمین در نهان

ازین در همی گفت با خویشتن
همی کرد زاری بدان پیرهن

همی گفت ایا گرگ ناپاک زاد
چه کردی بدان کودک پاکزاد

کجا بهره اورا چو خورد و بیش
چگونه تن نازک آزردیش

وراچون دریدی بدندان سخت
که پیراهنش هست یکسر درست

همی گفت ازینسان و خون ریخت تیز
همی کرد بر خویشتن رستخیز

همی زد تن خویشتن بر زمین
همی بود با جان شیرین بکین

بدینسان همی بود با خویشتن
همی کند جان و همی کشت تن

ز یعقوب فرخ چو ده سر پسر
شنیدند آن گفتها سر بسر

ز شرم گنه پاک پیچان شدند
سبک سر بهانه پشیمان شدند

که پیراهن غرق در خون شده
نیازرده دندان و چنگ دده

که آلوده بد خام گفتارشان
بدان گونه زشتی و کردارشان

بیعقوب گفتند کای غم زده
ترا کام دل رفته دام آمده

نشتابیم ایدر هم اکنون همه
بجوئیم ویرا اگر در رمه

بگیریم پیشش تو آریم زود
بدانی که این محنت از گرگ بود

هم اندر زمان هر ده از پیش او
نهادند چون یوز بر دشت رو

بگشتند یک لحظه بر هر کران
گرفتند گرگی چو شیر ژیان

بخونش سرشتند و کردند تر
کشیدند وی را به نزد پدر

آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب ع

بگفتند بیداد این گرگ کرد
تن یوسف این سهمگین گرگ خورد

ستمدیده یعقوب کردش نگاه
دران گرگ بیچاره و بیگناه

بخون مزور فرو کرده رنگ
همان خونش آلوده بر سر و چنگ

هنرمند یعقوب فرخ نژاد
ز درد دل و جان بپا ایستاد

زبان عبادت همی گسترید
بنزدیک آنکو عباد آفرید

چو بختی دعا بر زبانش براند
ز اخلاص دل مر دعا را بخواند

چنین گفت الهی ز آلای خویش
با جلال و اعزاز اسمای خویش

که گویا کن این گرگ را تا ز او
کنم این سخن را از و جستجو

بدانم که این گفتها راست است
و یا نه دروغ است و بیراست است

هم اندر زمان داور دین و داد
دهان بسته را از زبان برگشاد

بپرسید یعقوب ازو در زمان
که ای بیوفا گرگ نامهربان

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

چرا خوردی آن کام جان مرا
مر آن آفتاب روان مرا

مر آن مونس و غمگسار مرا
مر آن هوش جان و نگار مرا

چه بد دیدی از من که فرزند من
بدینسان گسستی ز پیوند من

چنین بی سپر زار بنشاندیم
ز گیتی هستی برافشاندیم

ز یوسف بدل در چه کین داشتی
که اندر جهان زنده نگذاشتی

تن نازکش را گسستی ز هم
و زاندام او سیر کردی شکم

بجائی که بد بیکران آن رمه
چرا سوی او تاختی زان همه

مرا گوسپندان از ان به بدی
که بار دگر انبار و فربه بدی

بدینسان چرا کردی ای بیهنر
مرا بی روان کردی و بی پسر

کجا خوردی او را و این باز گو
مگر باز یابم یکی موی او

که تا زنده ام یادگارم بود
بگور اندرون غمگسارم بود

بگفت این و بگریست از درد دل
سرشکش همی خاک را کرد گل

چو بشنید گرگ این سخنهای زار
ز یعقوب آزرده دل فگار

جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام

نبشتم کشیده بچاهی که کس — نبد جز خدا هیچ فریادرس
بگرمای گرم و تف آفتاب — من از تشنگی در عنا و عذاب
بجا دارد آن کودک طفل تاب — که دشنام و زخمش بود نان و آب
سیه دزد و شیب چاه بیچاره من — فرح داد زان پس مرا ذوالمنن
جهان همسران باز بشتافتند — مرا بر سر چاه دریافتند
مرا بنده کردند و بفروختند — ابی ز آتشم لاجرم سوختند
نواهی مادر انگه که زادی مرا — بآزردگی شیر دادی مرا
غل و بند در گردن و پای من — گسست روی دلارای من
ایا مادر انگه گرفتی همی — دل از مهر من برگرفتی همی
کجا رفت چنان که من با تو آن — تو هم در کنار پدر شادمان
نه یعقوب یا رد مرا در کنار — نه اسمعیل باشد مرا خواستگار
ایا مادر مهربان زینهار — یکی هوش دل را ز من برگمار
مرا یکدم از چشم نگذاشتی — مدامم در آغوش میداشتی
شکیبا نباشد ز فرزند مام — تو از من شکیبا شدستی کدام
ایا کاش اگر داد کردی قضا — شدی این تن و جانم از تن جدا
همی شد بره اندرون کاروان — نه مالک مرا آگاه و نی ساربان

بسیم دزد خوانند و کردند خوار — فراوان طپانچه زدند استوار
چو من کردمی آب ایشان طلب — طپانچه زدندم بچشم و لب
چو از تشنگی حال من شد تباه — برهنه در انداختندم بچاه
چو گفتم شدم رسته از رنج چاه — برون آر از میغ تابنده ماه
گریزنده دزد خوانند باز — به تیز آتشم در نشانند باز
بهای من ای مهربان مادرم — بیامد فزون نیز هجده درم
کنون بی بهاتر یکی بنده ام — بزاری بخواری سرافکنده ام
پدر ماندم چنین بی جهان سوگوار — چنین از جهان روی بدبخت خوار
بدان خوشدلی بودم ای پیر پدر — که گردی مرا در کنار ای پدر
کنونم ببین در جهان بنده ام — بدریای تیمار درمانده ام
دریغا که بی مادر و بی پدر — چنین بنده ام یاوه و خیره سر
همان یوسف غمگسار توام — همان کودک شیرخوار توام
ز تو مهربان مادر من پسر — چرا آن جدا گشت از یکدگر
مرا جان هوش روان با تواست — دلم آشکار و نهان با تواست
بدینسان همی گفت گریان بدرد — نه آگاه از و جز جهاندار فرد
قضا را خبر یافت از آن سیاه — که میداشت آن خسته دل را نگاه

خبردار شدن غلام سیاه و آزردن یوسف علیه السلام را

برو اشتر نگه کرد یوسف ندید — سراسیمه در راه واپس دوید
ز یوسف دلش پر ز کین و ز خشم — طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
از آن درد و زخم یوسف پاک تن — بپیچید چون مار بر خویشتن
ز پیچیدن یوسف پاک دین — بلرزید هفت آسمان و زمین
شنیدم که یوسف برآورد سر — بنالید بر داور دادگر
هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین
که گوید ترا کردگار جهان — کز آتش ببارم درین کاروان
اگر با ز شکایت نه برآرم دم — برم شان یکی اندرون جهنم

چو یک سخت آمد او شنید — باواز یوسف به یوسف رسید
چنان کز دو چشمش روان جست آب — دلش جای غم گشت و جان جای تاب
دل مغز وی گشت پیچان بهم — شدش دیده تاری و گشت گوژ هم
بهفت آسمان در فرشته نماند — که او نامه درد یوسف نخواند
ز بس درد دل خویش با کردگار — نهانی ندا کرد و بگریست زار
رسانیدش از پاک یزدان سلام — پس آنگه چنین داد وی را پیام
با ایشان چه رنج و عذاب آورم — و ده طوفانی از نار و آب آورم
ندا کرد یوسف سوی کردگار — که ای داور داد گر زینهار

تو از درد و رخساره کردی دعا / فرستاد بر ما خدا این بلا
کنون این سر ابلیس با کیست / که او زنده و مرده هر دو یکیست

برون کن ز دل درد و آزار کین / پس آنگه دعا گستر و آفرین
نگر زین بلا بار با بد خدای / بمانند این بیگناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید / بجز ایزد بخشایش ور ندید
ترا من بدینگونه بشناختم / نه در خورد تست این همی ساختم

تو اندر خور بند و غل نیستی / بگفتند این بلا در کجا ایستی
تنت نیست اندر خور این پلاس / درشتست مانند دندان داس

از اولاد یعقوب ماندم شگفت / ازین پس شگفتیم باید گرفت
ز رخسار یوسف جهان یافت نور / چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندر آن قافله مرد بود / بنزدیک یوسف دویدند زود
یکایک نهادند بر خاک روی / نیایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند ازو حشر و آن معجزات / بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک غره باز / که ای پاکدل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت بباید تو خواست / که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هر چه رای آیدت / اگر عمر خواهی بجای آیدت

بدو گفت یوسف که ای مرد هوش / بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد / همه سال و مه بر تو فرخنده باد

خط دست اسباط خواهم همی / بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر بیع من نیز بنوشته اند / نهال چنین ننگ در کشته اند

سبک مالک غره بی گفتگو / بیاورد آن خط بدادش بدو
ستد یوسف آنرا و تعویذ وار / فرو بست بر بازوش استوار

ندانست کس جز خدای جهان / که آنرا چه تفسیر بد در نهان
ازین داستان چون بپرداختند / دگرباره برگشتن ساختند

سبک مالک غره پاکیزه کیش / یکی اشتر بختی آورد پیش

دور ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام

بمهدی فرو بست بنگاه رخت / یکی جایگه ساخت مانند تخت
پس آنگه بر آن اشترش بنشاند / به نیک اختری کاروان براند

شنیدم که یکباره ابر سیاه / برآمد بفرمان حکم آله
فراز سر یوسف نیک نام / بایستاد آن ابر تا گاه شام

همی رفت با وی بامر خدای / همی داشت سایه بر آن نیکرای
وزان پس همه راه بد همچنین / ز تقدیر یزدان جان آفرین

شب تیره آن ابر پنهان شدی / چو روز آمدی ابر باز آمدی
که یا خدایا که این کار اوست / خوشا آنکه او را خدا داشت دوست

عجب ماند ازو مرد هم قافله / ز دلشان همی هوششان شد یله
همی راند مالک شب و روز چند / به تن شادمان و بدل بی گزند

بنزدیک شهر آمد آن نیکبخت / فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
چنین گفت پس مالک پر هنر / بفرزانه یوسف چراغ بصر

که ای پر خرد مرد آزاده خوی / بدین رود نیل اندر آ تن بشوی
سر و موی و تن تا ازین گرد و خاک / بپالاید کزان گرددت همه پاک

چراغ جهان یوسف نیک یاب / شتابید هم در زمان سوی آب
فرو ماند آنجا دلش شرمسار / که گرد و برهنه در آن رودبار

سبک آفرین کرد بر دادگر / ازو خواست یاری به ستر نظر
چنین گفت الهی تو آگه تری / بستر دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان / روا کرد حاجت خدای جهان
یکی ماهی بود در رود نیل / به بالا و پهنا چو دو زنده پیل

بدان ماهی آمد ندا ز آسمان / که پرده شو آن بنده را یکزمان
برآمد پس آن ماهی از قعر آب / بدان لطافتش بود بی ستر تاب

ز کعب احبار روایت کنند / بیزدان ایمان حکایت کنند
که آمد پدید آن ماهی ما / که او داشت بر ماهیان شاهها

رسولی که بد نام او یوبسا   وران بطن او بود بی مولسا
سبک پرده شد پیش آن سرفراز   چو کوهی عظیم و بلند و دراز
ز بالا یکی قبه از نور تیز   بیامد ز تقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید   سبک جامه از خویشتن برکشید
یکی نور گستر ز دو در جهان   که رخشنده شد روز و زمین و زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ   تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر زان بوم و بر   یکی نور دیدند چون نور خور
بماند اندران مردمان در شگفت   که عالم ز چهره روشنائی گرفت
ندانسته کان فرخی از کجاست   ز روی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام   بشست اندران آب تن را تمام
بمالید اندام بگذارد بوی   شد آن رود سرتا بسر مشکبوی
همه رود مشکین شد از بوی او   جهان پاک رنگین شد از بوی او
چو تن شسته شد یوسف پاک دین   بدو حله آورد فرح الامین
ز نور خداوند پیراسته   بدان حله شد یوسف آراسته
بیفزود بر نور رخسار او   همی خیره شد خور ز رخسار او
سوی مالک آمد بدان زیب و زیب   ز رویش فروزان از [illegible]
دران حال مالک نکو بنگرید   یکی نغز نا بافته جامه دید
که نه پود بودش و را تار نه   همه نور پیوسته [illegible] نار نه
ز یوسف بپرسید کین جامه چیست   ترا این نه من داده ام زان کیست
بدو گفت کین آن آن باد [illegible]ست   که فرمانش بر چرخ و ماه و [illegible]ست
دل مالک از کار او خیره ماند   پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عنبرین موی   بدین معجزات و بدین نیکخوی
بدست من این دولت انداخت بخت   ز خاک سیاهم بر افراخت سخت
پس آنجایگه رخت برداشت بار   سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت   چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

در کیفیت عزیز مصر و زلیخا و محبت کردن او بدیدن یوسف علیه السلام

همی کعب احبار گوید نخست   روایت من از کعب دارم درست
که در مصر بود اندران روزگار   یکی دادگر پیشه شهریار
مر آن شاه را بوالحسن بود نام   فلک داده و را همه کام و نام
توانا یکی دادگر شاه بود   که ایوان او همسر ماه بود
شهی با کمال و شهی با شکوه   سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود   که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید   بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان شاهی و گنج   ز گنج گرانش جهان بر ز رنج
همه ملک خسرو ثناخوان او   خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک   بر و بس نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز   چنان کس نبد اندران ملک نیز
زلیخا زنش بود موصوف بود   بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمین   کس از روی نیکوتر نبد بر زمین
عزیزش بمهر سند بر کی پناه   که تابنده تر بود در پیش چو ماه
زن و شوی هر دو بهم ساخته   سر تاج شان بر سپهر آخته
بشاهی درون بیش ز ایشان نبد   ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه هر دو زبر دست چه زیر دست   بدند ای عجب سر بسر بت پرست
ملک را همین بود آیین و کیش   بدی بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیا خوانده اند   چنین نامه نام شان رانده اند
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز   که با مالک و نغز شخصیست نیز
غلامیست با وی که گوئی پریست   همه حسن و زیبائی و دلبریست
غلامی که چون چهره پیدا کند   شعاعش بمهر سر بالا کند
ندیدست همتای او هیچکس   بگوهر ز حور بهشتست و بس

نه چون ماست از گوهر آب و خاک
دعاهای وی مستجابست پاک

غلامی بدین صورت و این نشان
بهر چیزش که بخرم بود رایگان

بگفتش که ای مرد آزاده خوی
شنیدم که داری غلامی نکوی

بدان تا یکے دیده بر وی زنم
پس آن گاه بر روی او بنگرم

که بخرم نه انسان که سودم بود
روان تو زان سود خرم بود

که فردا ز مصر و حوالی همه
زن و مرد را گشته باید رمه

عزیز هنرمند چون این شنید
بدل گفت کو را بباید خرید

فرستاد کس نزد مالک پگاه
بخواند و بپرسیدش از رنج راه

اگر می فروشی تو او را بداد
سوی عرصه گاه آورش بامداد

من و جز من آن کس که دارد هوا
زیاده کند بنده را بر بها

چنین گفت مالک بدستور شاه
که فردا بیارم سوے عرصه گاه

که عبرے یکی بندهٔ پر بها
ستاند مر او را بحسن و وفا

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فاتر شدن عزیز از شرا

زن و مرد مصر و حوالی همه
دگر روز گشتند جمله رمه

دراز او پهنای آن جایگاه
نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه

بیامد سبک مرد بازارگان
به پیش اندرون یوسف مهربان

چنان صحن برگرفت سر تا بسر
ز رخسار تابندهٔ آن پسر

بر تخت بد منبرے ساخته
خود از بهر آن کار پرداخته

بمیدان دستور شاه آمدند
بران نامور عرصه گاه آمدند

ز مردم چنان گشت میدان پاک
که پیدا نبد یکدرم سنگ خاک

چو فرخنده یوسف بمیدان رسید
فروغ از رخش سوی کیوان رسید

مر او را در آن پیشگاه آورند
بر تخت دستور شاه آورند

هر آنچه برافراز منبر شدی
بچشم همه خلق پیدا بدی

سبک رفت یوسف بدان جایگاه
بتابید چون قرصهٔ مهر و ماه

در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که بُد یوسف آراسته
ز حسن و ز خوبی وی از خواسته

که آن حله را کس نشسته نبافت
بصد رنگ هر ساعتی می بتافت

همه بند پیچ و همه تاب و خم
خم و پیچ وی عنبرین بیش و کم

گهر بافته هر سوی موی او
چنان بود پیرامن روے او

بفرق سرش تاج دستور شاه
بگوهر گران بود و تابان چو ماه

ز نگینها کرده انگشترے
یکے همچو زهره یکی مشتری

دو ابروش همچون کمانی ز زر
سیه بود و بویش هم از مشک تر

دو رخسار او چون بهار بهشت
نگارین همچون نگار بهشت

دو عارض فروزان چو سیمین سروش
شده خیره در وصف او طبع و هوش

نهان زیر وی گنج در یتیم
ز تقدیر حکم خدائی قدیم

چو برشد به منبر بدین حسن و زیب
شکست از همه خلق صبر و شکیب

نظاره شده صد هزار انجمن
بشوریده بر وے دل مرد و زن

بتن بر بدیش حله از بهشت
چو باغ بهشتی در اردیبهشت

فرو هشته مویش سیاه و دراز
از و گشته مشکین نشیب و فراز

در و صد شاخ پیچیده و تافته
گهر در همه شاخها بافته

که گر دو بهم جمع از پیچ و تاب
شب تیره را اختر و آفتاب

بگردن زرش طوق گوهر نگار
مرصع بیاقوت و زر عیار

فروزنده از جنبشش لعل پاک
همی نور خورشید را کرده چاک

بگرد سیه چشم مژگان چو تیر
همه تیر مژگان او همچو قیر

چو شمع سپهری ولیکن چه شمع
همه عالم گشته دروی بجمع

دو لب راست مانند یک دانه نار
بیاورده از جنت کردگار

قدش چون یکی سرو نو خاسته
بنور خدائی بیاراسته

که تابنده خورشید بُد بر زمین
بلے صورتش صورت آدمین

بجوشید خلق از همه شهر و دشت
باندازهٔ ریگ و برگ درخت

زمین زیر مردم گرانبار شد
چو انبوه نظاره بسیار شد

بدانگونه در هم فتادند نیز
که خلقان بسی جان بدادند نیز

اگرچند از خلق بسیار مرد
کس اندوه و تیمار مرده نخورد

بدو بود چشم و دل خلق بس
نبود آگه از مرگ خود هیچکس

همی کرد در چهر یوسف نگاه
همی دید آن آفریده اله

چه چیز است و از تخم و پیوند کیست
همانا نه از گوهر آدمیست

بباید خریدن ورا چاره نیست
بدین رای در هیچ بیچاره نیست

زلیخا چنین هیچ کودک ندید
ز بهر زلیخا بباید خرید

زلیخا نبود اندران انجمن
که دیدی چنان چهر و آن روی و تن

اگرچه نبودی ورا دیده کس
نشانش نبوده و نشنیده کس

که در مصر چون او نبد هیچ زن
نزد زن فزون بد به بالا و تن

ازین بود کان روز در انجمن
نبود آن سهی سرو کافور تن

ز هر چه که بار انگبین اندرست
کز آن خاک مسکین بیخ اندرست

که آید گهر بار ما را بدست
چنین بنده هرگز نبوده است

همه مردم مصر پیر و جوان
همه‌شان بدل رهنیز و گمان

براسرارشان مطلع بد خدای
قلم رانده بد ایزد رهنمای

بدانگونه بر هم فشرده شدند
که خلقان بسی نیز مرده شدند

نر و ماده مردمان رشمار
همانا فزون بود ده صد هزار

که از حرص چهر نکو چپه
بدیشان خود از درد مرگ آگهی

عزیز اندرو دیده‌ها آخته
دل و هوش خود باز پرداخته

همی گفت با دل که چند این جمال
کجا یافت آن کودک خردسال

بدین صورت از آدمی کس نزاد
ندیدیم هرگز نشانی ازاد

بحکمم بدارمش همچون پسر
که زینسان پسر من نیابم دگر

شنیدم که آن روزگار بود
که چندان زن و مرد نظاره بود

که هر کس ازو دور دیدی بجوی
بدان قد و بالا و آن رنگ و بوی

چو از دور چشم اندر و دوختی
بنا دیدن از دور بشناختی

گر از کاخ یکجو ز بیرون شدی
بانگشت هر کس اشاره بدی

فرستاده بد کس بنزد عزیز
بدو گفت کز تن ببخشای نیز

بهاده مرآن بنده را سر بسر
ازان رو که او به ز گنج و گهر

خریدنش را هست صورت عزیز
بچندانکه بودش هر نوع چیز

که ای کاش این بنده بخریدمی
شب و روز هر روز میدیدمی

که هر کس که با دل گمانی برد
که مر یوسف پاکدل را خرد

بفرجام بنده شود سرزده
بهائی تن خویشش از بسته ده

چو یوسف ز منبر دران عرضگاه
درخشید چون بر فلک مهر و ماه

در معرض بیع آوردن یوسف و اوخریدن عزیز از همه خریداران اضعاف نموده

منادی ندا کرد هم در زمان
که ای مردم مصر پیر و جوان

که خرید غلامی چو باغ بهشت
که با او نماید رخ حور زشت

که خرید غلامی که دو هفته ماه
نماید بر عارضش رو سیاه

که خرید غلامی چو در خوشاب
دعاهاش بپذیرفته و مستجاب

ولیکن دل یوسف مهربان
همی آتش افروخت اندر نهان

بدان کان منادی در آن عرضگاه
همی کرد بر وی نهانش نگاه

ازین درد یوسف همی بد گریست
کسی گر شنید و همی چون گریست

که خرید غلامی چو سرو سهی
نکوئی ورا خوبی و خسروی

که خرید غلامی که نزدیک او
دمد زو او همچو خورشید نور

که خرید غلامی که از رنگ و بوی
گل و مشک سجده بر رویش آورد

منادی بدینسان همی کرد یاد
بگفتار او مالک و مرد شاد

بدیده همی ریخت خونین تگرگ
همی آرزو آمد آن روز مرگ

همی گفت هر ساعتی کین غلام
غلامش بدان گونه در مصر نام

ز درد دل آخر زبان برگشاد
چراغ جهان یوسف پاکزاد

تو یاری ز یا خواه و زیا گرای — که بهتر ز یا کس نباید خدای
ازین پس بشاه جهانت کنیم — همه مصریان بندگانت کنیم

بگفت این و شد در زبان ناپدید — سبک یوسف از منبر اندر دوید
ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک — بمالید در پیش یزدان پاک

زمانی همی کرد شکر و سپاس — مر آن را که وصفش نباید در قیاس
همی سود رخسارگان بر زمین — همی کرد بر کردگار آفرین

همه خلق از آن و بازمانده شگفت — که یوسف چرا آن عبادت گرفت
پس از یک زمان چون سر آورد گرد — عزیز اندر و کرد سختی نظر

دو باره از آن خوبتر گشته بود — نکوتیش از اندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر — چرا تاج سر برگرفتی ز سر

چرا سجده کردی بدین سان فراز — بمن بازگوی ای پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر — نه از بیهشی برگرفتم ز سر

ولیکن بکردم همی بنده وار — سجود خداوند پروردگار
گر از تارک این تاج نگرفتمی — بسجده درون من بیاشفتمی

بیفتادمی از تارکم بیگمان — بمن بر شدی مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز — که کردم همی شکر یزدان براز

که همچون منی را چنین مستمند — ذلیل و حزین و غریب و نژند
بها داد چندان که صد هوشیار — ندانند کردن مر او را شمار

چو بشنید از وی عزیز آن سخن — ز دانا بد اندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدان گونه شاد — که آن تاج خود بر سر وی نهاد

پس از خازنان خواستش سیم و زر — همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم — که همچون بهار بدش نقش بوم

همان عنبر و عود و کافور و مشک — فرو ریخت بر گونه خاک خشک
چو هم سنگ او دادش آن نیکبخت — فرود آمد آن مرز فیروز تخت

بمالک چنین گفت آن کامران — که ای پاک دل مرد روشن روان
سپردم ترا او آن تاج و تخت — بر و کت جوان باد همواره بخت

شنیدم که شد دست مالک دراز — بزرینه تاج مکلل فراز
که برگیرد از تارک آن پسر — نهد بر سر تخت زر و گهر
نیامد خدای جهان را پسند — جزا یافت آن مرد ناهوشمند

دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف و خشک شدن همی وجود او و باز بدعای یوسف خوب شدن گذشت نمودن از مبلغ بهیچ

بفرمان یزدان شدش خشک دست — ز جنبش همه اعضوانش ببست
بیکسان همی ماند خشک و دراز — ندانست چاره که گردیش باز

فرو ماند عاجز شد از کار خویش — بتر شد از آن تیره کردار خویش
پشیمان شد از دل چو دید این چنان — بخاک اندر افتاد چون بیهشان

بنالید و بگریست و زاری نمود — فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شد گفت کای نیکبخت — نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت

نباید مرا زین بها هیچ چیز — مرا این بسنده کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو — که باد ابها چون همه فال تو

بیوسف شفاعت کن اکنون یکی — بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر خود بکار آید این دست من — که بیکار شد مر مرا نیم تن

مرا این نشان بس که بد کرده ام — دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندر آن کار حیران بماند — سخنهای خواهشش فراوان براند

بیوسف ز هر در بسی لابه کرد — چو دید آن تباهی آن دست برد
مگر بشاد گردد بد دست درست — شود هم بدانسان که بود از نخست

ببخشید یوسف بدو در زمان — دعا کرد بر خویشتن در نهان
چنین گفت الهی تو آگاه خویش — [illegible]

که آن بنده را دست گردان درست — چنان کن مر او را که بود از نخست
چو یوسف [illegible] — [illegible]

بفرمان یزدان فیروزگر / شد آن دست هم در زمان کارگر
فرو ماند ریان ز یوسف چنان / که از زنده شد در تنش استخوان
بمالک چنین گفت کای پر هنر / ترا دادم این مال و دُرّ و گهر
قسم خورد مالک بجان عزیز / که من ننگرم سوی این مال نیز
بدو گفت پس گر نباشد سزد / نباشد کم از مایه ات زانچه بود
کسی کو بحکم ادب ننگرد / سر انجام تیمار و حسرت برد
عزیز همایون فرخنده فال / بسوی خزانه فرستاد مال
ببوسید مالک دو صد ره زمین / سران پر هنر یوسف پاک دین
چنان مهربان گشت بر دو لبش / که گفتی همه کام شد حاصلش
بخواه اشتران را و پر بار کن / نه یکبار خود را زیان کار کن
حرام است بر من کم و بیش این / گواه منست آسمان و زمین
چنین گفت و سجده درم بر شها / بشد شاد و خشنود با کامگا
چو مالک ادب را فزود کار / برآمد از آن نعمت بی شمار
ز میدان سوی کاخ شد شاه وار / ابا یوسف پاک پرهیزگار

آگاه نمودن عزیز زلیخا را از خریدن یوسف علیه السلام

عزیز و زلیخا شد اندر زمان / بدو گفت سر تا بسر داستان
چو فرزند باید نگهداشتن / و را هرگز از دیده نگذاشتن
همی بوی شیر آمدش از دهن / تنش بود نازک چو برگ سمن
شنیدم کش آن روز بد هفت سال / چو سرو روان بود با خط و خال
همی داشتش چون تن و جان عزیز / ز هر گونه لبتاخ و هر گونه چیز
بر رومی و مصری همی داشتی / زمانی ز آغوش نگذاشتی
با کس بگیهان استوارش نبود / بجز خود شب و روز کارش نبود
گر از راستی بودی او را سپهر / گرامی ترش زو نبودی بگر
همی بود یوسف به نیک اختری / دل از شغل های زمانه بری
ز هر سو که کردی دو چشمش نظر / ندیدی در آن جز خیال پدر
بتیمار هجرش همی زیستی / شگفت آن زمان بد که بگریستی
که چندین مخور جان من درد و غم / بکن ساعتی ناله و درد کم
گر از مهر بابست این درد و تاب / عزیزت بسی مهربان تر ز باب
گر از مهر مامست این درد و غم / من از مادرت نیستم هیچ کم
پس این ناله و نوحه چندین چه است / غم بودن در خوردن گراست
همی کرد هر نگها و فریب / که یوسف نگیرد از غم شکیب
یکسان بد آغاز و انجام او / بجز درد و ناله نبد کام او
سپیدم همو این شگفته بهار / نگهداریش از آفت روزگار
پذیرفت و پیراز زلیخا بمهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
همی تافت از چهر نور سهی / جبینش مه و قد چو سرو سهی
زلیخا بدیدار وی شاد بود / که چون ماه و چون سرو و شمشاد بود
مر او را ز صد رنگ دیبا پدید / همه خز و رومی و زیبا برید
دگر نیز خادم بد او را هزار / همیدون پرستار بد بیشمار
خود او بود مادر خودش بد پدر / همو دایش مهربان دایه پر هنر
بدینسان همی داشت شب را نگاه / برآمد برین نیز سال و ماه
ولیکن شب و روز گریان بدی / دلش با آتش هجر بریان شدی
بهنگام بیداری و گاه خواب / بد و تشنه بودی چو تشنه بآب
زلیخا همی دید و یرا نژند / همی داد و یرا شب و روز پند
چه نالی و چندین بلای تو چیست / چنین زاری و گریه از بهر کیست
ز هر مهتر او را توانا تری / ز فرزند بر وی گرامی تری
ز مادر مرا بر تو بیش است مهر / نباشد کسی چون تو زیر سپهر
زلیخا پری پیکر مهربان / همی گفت با وی چنین هر زمان
نمیداشت گفتار او هیچ سود / که یوسف همیشه بیکحال بود
مر او را نه خواب و نه خورد و نه خال / برآمد برین داستان هفت سال

چو شد چارده ساله یوسف بداد
چنان دان که بالغ شد و مرد شد
ز مهر و تمکن فراوان بیافت
ز مهر علم کرد ایزد بش بهره ور
خدا لیست قادر بکار اندرون
همانا که علم فراوانش داد
اگر یاورت نیست این داستان
چرا کرد پس یوسف کامیاب
ولیکن همه آخر چنان کرد رای
یکی جای یوسف بروز و بشب
چنان بود تقدیر حکم خدای
دلش باز گشت از ره یاوری
بیوسف برش عشق معشوق جا
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب
برآید بیکبار از خورد و خواب
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان
اگر آشکارا همی کرد راز
وگر همچنان داشت پنهان همی
همی گفت با خسته دل روز و شب
ایا دل ترا روز آرام شد
ایا کاشکی مالک مصره هیچ
از آنگه که شوی من او را خرید
برآید بهر انجمن نام من
چه گویند زلیخا بر آشوفتست
زلیخا که از عشق یوسف نهان

رسیدن یوسف علیه السلام بحد بلوغ

بتاج کیان سخت در خور شد
ازان شکل انسان و این بخششت
بر او خیر بسی بیکبی بیافت
از او کامران تر نبید بر زمین
رسانیدش ایزد بگنج و گهر
بهر کار قادر خدا لیست و بس
ولیک اکثر الناس لا یعلمون
بلاغت گرفت آن ز بخشش کمال
ابا علم بسیار فرمانش داد
نکوئی کند آن کسی را جدا

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

ز بستر زلیخا الشب جای خواب
اگرچه زلیخا بدان داستان
که هم پهلوی یوسفش بود جای
برافراز یک تخت شاهانه گاه
یکی جای آن دلبر نوش لب
چو بالغ شد آن زاده سرو روان

عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

دگرگونه شد مهر او داوری
ازان پس که دیدش بچشم لیم
ورا ای معشوقه خویش خواست
بد انسان زلیخا بر و فتنه گشت
که چون گوهر تابنده و اسپ صبح
دل شاد وی شد نژند و حزین
ز دل آتش انگیخت شد دیده آب
دلش زیر بار بلا لیست شد
که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی
شد این بار شوی گردن فراز
که ترسید کز راز آگه شود
برآورد عشقش تن و جان همی
فرو مانده بر چیره دیگر خویش
که ای دل عجب شغلی آمد عجب
درین شغل چون پایداری کنی
ز تو خرمی شد ز من کام شد
ترا عشق یوسف گرفتار کرد
نکردی سوی مصر گر هیچ
نیاوردی این لاله رخ بنده را
چنانست در طالع من پدید
که از عشق در مصر پیدا شوم
زن و مرد گیرند هم اندر دهن
هر آن سر زنش باشد از هر کسی
در عاشقی را فرو کوفتست
عروس عزیز او بهر انجمن
چنان تنگ گرد و دمن جهان
که از شرم و از پرده بیرون شد

دگرگونه گشتش سرشت
نگویش همی اندازه اندر گذشت
بسی دیگر از گوهر آدمی
ندارد بدین هر کسی دست
پس روی رسید آن سپهر جلال
که چه خوب کاری ندارد
بخوان از کلام خدای جهان
بسختی همی گشت هم داستان
برنگ بهاری با ورنگ ماه
زلیخا بخ کرد آمین شان
که شد پای مهر زلیخا ز جای
دگرگشت حالش شد لطف
که اندازه عشقش بسختی گرفت
چو خیری شدش لاله یاسمین
سر رشته صبر شد از دست
نشانیست در دل نهفتن همی
بن و بیخ وی از جهان بر کند
ندانست جستن همی چاره خویش
مرا چون درین درد یاری کنی
فروزنده روز تیره شب تار کرد
نبردی ز من آن فرخنده را
میان زن و مرد رسوا شوم
سخن گویدم هر زبان هر کسی
زلیخای عاشق بود نام من
ز چشم شب و روز جیحون برد

برآورد یوسف سر از جای خواب — دل و جان تهی آن زمان شد ز تاب
چنان بد پدید در دو چشمش نگار — دلش مست شد و روان گوار
همه شب گرسنه ز تیمار و درد — که یوسف همه مهربانی نکرد
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد — ز عنبر بخورشید بر گل نهاد
بزیور بیاراست گردنش را — بزربافته جامه تنش را

همه شب نخفته روان خسته — نگوئی که دیده بر هم زده
زلیخا همیدون همه شب دژم — بیاورد یکتخت دیبا بهم
شد از نو بیاراست دیدار خویش — ز خورشید بفروز رخسار خویش
سپید پیکرش را ز نو رنگ داد — بسجاد وازان سرو و نیرنگ داد
سمنبو منقش معطر بچشم — بیاید دگرباره آن شوخ چشم

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف ع

بر یوسف و مهر گسترد باز — نکوتر ز خورشید چهره و ناز
چنین گفت کای دیده دین نژ
چه چیزی ز تخم که داری نژاد — سه از آتش و آب از خاک و باد
ترا چون که طبع ملوکی نیست — دلت را سوی مهر من میل نیست
ز دیدار من ماه رشک آورد — ز عشقم همی سنگ اشک آورد
بدادی جوابی که بربسته بود — بگفتی حدیثی که نابسته بود
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت — سرانجامش این گفتی ای نیکبخت
من ای روشنائی ز بهر چرا — همی بایدم آزمودن ترا
روانم هوای تو جوید همی — دلم سوی مهر تو پوید همی
دگر آنکه گفتی که من بنده ام — بفرمان پذیری سر افگنده ام
تو فرزند اویی و جان منی — فروزان چراغ روان منی
ز آغاز تا دیده ام چهر تو — شدستم پرستنده مهر تو
با میدآن تا چو آئی بهار — منت برخورم از نوای شهریار
همی دار از من تو جود دریغ — فرو رفته خواهی همی زیر تیغ
که از آزموده سخن گستری — که از ترسکاری حدیث آوری
کنون دلبرا گفت من کار کن — دلت را بدین مهربان یار کن
چو یوسف شنید آن سخنهای من — که دل را همی کرد خالی ز تن
نگهدار من بنده را زین گناه — بده دیو را بر دلم دستگاه
پناهم تویی گوشدارم تویی — از ابلیس پرهیزگارم تویی
ز چنگال آن بدمنش دور کن — برو بازم عاشقی سور کن

ز شهد و شکر گوهر آورد با
بهشتی گل و ارغوان و سمن — شگفته بهار و دل و جان من
اگر زین چهار سوی ماهی دما — زبانی ز مستی نیم از هوا
بسا دل که از آرزوی منست — بسا طبع شاهان که سوی منست
مرا با چنین حسن چندین جمال — سخنهای حدیثیست سر در نهال
بیهوده گویم نسب ساختی — سخنهای ناخوش در انداختی
که گر آزمائی مرا آزمای — که دارد دلم با چه دانش بجای
اگر نیستی مهر من مهر تو — نبودی دلم بنده مهر تو
نگه کن که چون من گرفتار تست — خداوندی و من پرستار تو
عزیزت بفرزند خواند همی — حدیثت بفرزند راند همی
بجان تو ای سرو خورشید پای — بمهر تو ای بوستان بهار
چو جان و دل خویش بر دست — به بالا چو سرو سهی کرد مست
شدی سبز و نیکو بهار آمدی — روان را و جان را بکار آمدی
بهانه همی جوئی از هر دری — نداری بدین پرده آید سری
مکن ماه رو یا دلت نرم دار — مرا پیش ازین آب آزرم دار
مرا باش برخوردن من در جهان — شب و روز کام دل خویش آن
برآورد سر سوی چرخ بلند — چنین گفت کای پاک نیکی پسند
مکن یاد نام و نشان مرا — بپرهیز جان و روان مرا
خدایا نظر کن برین دل یکی — ببخشای بر جان من اندکی
چو آن گفته بد یوسف پاک تن — ایا خالق آسمان و زمین

برو بر تو ستم

روان در تن من برای تو است
دلم بندهٔ خاک پای تو است

از آغاز تا من ترا دیده ام
نه از دل بکامم نه از دیده ام

ز عشق تو ای دلبر سیم تن
جحیم است و جیحون دل و چشم من

ازین در جحیم ازان در عذاب
در آتش کنندم بسی و در آب

اگر با تو روزی کنم گفت و گوی
نمایم ترا این دل مهرجوی

تو از شرم روی رخ چون خون شوی
ز پیش من آشفته بیرون شوی

مکن ماه رو یاد زین یاد کرد
که از من برآورد عشق تو گرد

کنون نرم کرد آن دل سخت را
طپانچه مزن دیدهٔ بخت را

چو من مهربان جفت و معشوق و یار
بخواری مبین و بزاری مدار

که هستم ترا من یکی نو درخت
که باشد بر و بار من تاج و تخت

تو گر دل نهی سوی گفتار من
شوی یکدل یار و غمخوار من

ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم
ترا شاه مصر همایون کنم

ز کشور به کشور سپاهت بود
فلک زیر چتر کلاهت بود

برد سجده خورشید تاج ترا
شود بنده هم تخت عاج ترا

تو باشی عزیز و بوم من زنت
به پیوند من چشم و دل روشنت

مکن یوسفا بشنو این داستان
دمی شاد گردان دلم را عیان

نیابی بجز من یار شایسته تر
بجویی و اورنگ بایسته تر

که سرمایهٔ روشنائی منم
کلید در گنج شاهی منم

اگر کار من از تو گردد پدید
جهان را بدست تو باید کلید

چو یوسف شنید آن سخنهای پر
ازان سیم پیکر بت ماه فر

هم اندر زمان بازدادش جواب
چنین گفت کای بانوی ماهتاب

جواب دادن یوسف به زلیخا بار دیگر

دو ره بر من این داستان را مخوان
همین نامه بر من دگر ره مخوان

مرا دل بدین داستان خسته است
روانم بدین رای نا پیوسته است

مرا نیست آزار خشم عزیز
بجز لطف بر من نکرد ست چیز

به پاداش نیکی چرا بد کنم
اگر بد کنم بر تن خود کنم

معاذ الله ای بانوی پارسا
که من این کنم با زن پادشا

بخاصه عزیز آن سپهر هنر
که هرگز نخواهد مرا جز پسر

نباشد پسر پاک و فرخ منش
که باشد بجای پدر بارکش

دگر آنکه گفتی که شاهت کنم
خداوند تاج و سپاهت کنم

تو نتوانی این کردن و هیچکس
ندارد درین آستان دسترس

رضای خدای جهان آفرین
نیابند در کارهای چنین

اگر گردد آگاه فرخ عزیز
نماند ز ما زنده یک تن بنیز

ازان سو بود خشم هم آله
وزین سو بود بیم شمشیر شاه

بکاری چرا دست باید کشید
که از شاه و یزدان بباید برید

مرا داشتی و بپروردهٔ
بمهر و خرد یاوری کردهٔ

همان مادری کن که کردی همی
چرا کرد بتیاره گردی همی

یکی گرد پیمان بلا با مگرد
که فردا شود مان سخن از نبرد

گر آغاز این داستان خوش بود
سر انجام این بیشک آتش بود

اگر بیش ازین پند و افسون کنی
نیارم من این کرد هرچون کنی

مرا تو بکش یا عفو کن ازین
که دانا و بیناست جان آفرین

ز یوسف زلیخا فرو ماند باز
که از وی همی کار نگرفت ساز

جهانش ز تو تیره و تنگ شد
گل سرخ او زعفران رنگ شد

همی بود شب و روز گریان بزار
نکردش همی راز خود آشکار

همی بود چون مرده با رنج و درد
دلش سخت گرم و دمش سخت سرد

سه سال اندرین رنج و سختی گذاشت
که بازاری و ناله بد شام و چاشت

چو بگذشت بر وی چنین سه سال
نماندش سخن کام و آرام و حال

بر او چشمهٔ روز تاریک شد
ز دیوانگی سخت نزدیک شد

یکی روز در گوشه‌ای خفته بد
ز نرگس بگل بر همی راند نم

یکی کرد نفرین با ایام خویش
برآورد و خویش و [illegible] اندام خویش

فرستاد در دایهٔ کارجوی   بر یوسف دلبر ماه روی

خواندن زلیخا یوسف را در آن خانه

بخواندش بیامد بسوی خدای   بدان خانهٔ پاک صورت نمای
بشد دایه و در ز بیرون ببست   بکنجی درون رفت و خالی نشست
چو یوسف در آن خانه بنگرید   بدانگونه صد پیکر حور دید
چو کافور و گل رسته سرو بلند   فروهشته بر روی دو مشکین کمند
فروزان از آن قرص آفتاب   دل آفتاب فلک زو بتاب
دو ابروی پیوسته باهم دو نون   ز مشک سیه بل چو نون نگون
یکی بینی همچو سیمین قلم   دوی پشت او همچو تیغ دژم
بگرد اندرش چشم گوزنان دو چشم   همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم
دو رخ همچو گلزار باغ بهشت   درخشنده چون ماه از اردیبهشت
چو خورشید تابان ز برج حمل   پسندیده چون عقل و هوش و دل
دو عارض بسان دو سوسن ستان   بسوسن در آمیخته ارغوان
سر زلف پیچیده و بافته   هزاران ستاره بر او تافته
دهان از دل عاشقان تنگ‌تر   از آن سرخ یاقوت با رنگ‌تر
بنسبت لبش نه که چون نیک گر   ز گوهر یکی و یکی از شکر
بسرخی مر او را ز گوهر نسب   بشیرینی او را ز شکر لقب
بزیر لبش در ستاره نهان   چو خورشید بد بر ستاره عیان
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور   اگر سیب را دید تابنده هور
میان زنخ در یکی کند چاه   که از چاه یوسف نبد کم گناه
بزیرش در آورده سیمین نشیب   بلای دل و رنج جان را سبب
همه گردن و گوش آن سیمبر   نهان بد بیاقوت و در و گهر
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ   همیداشت از تخته سیم تنگ
لطیف و درخشان برنگ بلور   ولیکن بنرمی چو خز و سمور
دو پستان او چون دو سیمین انار   چو سر که او آورد دنار و بار
چو ران هیونان دو ران سطبر   ز دل هوش بردی همی آرام و صبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون   بدان ایستاده که بی ستون
بلورین تراشیده پایش تمام   بیان تیره نقشی بکردار دام
دو دست و ده انگشت [illegible]   ز کافور گفتی سرشتش خدای
فراز لبش بد یکی تیره خال   که کردی دل پارسا را ز حال
بدش خال بر طرف میگون شکر   چو مهر در گنج در و گهر
ز فرق سرش تا بانگشت پای   چو نوری بد از نورهای خدای
اگر بد حجابی ز پیرامنش   برهنه سراپای سیمین تنش
بلای خرد بود و آسیب جان   ربا بندهٔ دل هلاک روان
بپیچید از آن یوسف پاک تن   بسبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید   که گفتی سرشتش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب   ندید چاره مر او را از این عجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد   زلیخا ز دیوار دیدار کرد
بدیوار با هر کجا بنگرید   نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه   همان شکل دید و همان مهر و ماه
جهی راست پیش لبش بر سپهر   زلیخای بت روی پیدا سپهر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند   به یوسف بدان روی گرد آمدند
دل یوسف آشفته شد از نهاد   بلا حول گفتن زبان برگشاد
زلیخا چو یوسف برآمد بدش   ز شادی بخندید دل در برش
برش آمد آن غیرت لاله‌زار   مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد   بپوسه سر و گوش و چشمش سترد

زاری کردن زلیخا نزد یوسف علیه السلام برای تمنای مقصود خویش

نشستی چو نشاندش و خود پیش او   بدو گفت کای [illegible]
دلم در جهان با تو پیوند جست   هوای تو بنید دلم کرد سست

نماندست از بیم آرام دل — همیدون خواهی مرا کام دل
گر امروز با من نشوی سازگار — درخت مراد من آری ببار
به بند برنهم پایه تخت ترا — کنم بنده خورشید بخت ترا
چو شاهان سرت افکنم تاج بخش — جهان پیش تو دست کرده کش
اگر سر بتابی ز پیوند من — نیازی دل خویش زین بند من
چو دیوانه زین خانه تازم برون — به تیره چه اندر فتم سرنگون
سپارم بدان کافریده تنت — که او خود بگیرد ز خون منت
بدینسان همی گفت و را تباه — همی کرد یوسف بهر سو نگاه
بدان تا ببیند به سیمین تنش — نه بیند بدانسان برهنه تنش
ولی اهرمن تیره دل شد دژم — ز چشم و دل او همی شست شرم
همی گفت لاحول و می تافت روی — ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی برد هوش آهرمن از راه راست — دلش را الیقین مهر پیوند خواست
اگرچه همی شد دلش بی نوا — همیدون نهفت آن نهان هوا
سرانجام گفت ای تن مهربان — همی ترسم از کردگار جهان
معاذالله از من نیاید چنین — بترسم ز دین ازلی عهد کین
اگر دور دارم ز تو خویش رای — نکوتر ببیند نگاهم خدای
به بازی بدان این گناه عظیم — که بیند همی کردگار حکیم
همی ترسم از داور دادخواه — که هرگز نیامرزدم این گناه
دگر آنکه این داد گستر عزیز — مرا داشت همچون تن و جان عزیز
به نیکوترین پایه ام داشتست — سرم را ز خورشید بگذاشتست
ازو بهر این داشتستم چنین — که بانوی ویرا شوم همنشین
من ار با زنش همنشستی کنم — همه زشتی و ظلم و مستی کنم
ندارم من این ظلم کردن مباح — ازانرو که ظالم نیابد فلاح

فریفتن زلیخا یوسف علیه السلام را و نمودن دستهای غیب

زلیخا بدو گفت کای دلربای — اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم — ز گنجی هزاران بشارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست — بدرویش کم توشه تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز — ببخشم بدرویش درمانده نیز
بنزد تو تا ایزد دادخواه — ببخشایدش بیامرزد این گناه
چو یوسف شنید این سخن از نگار — شدش نرم لختی دل استوار
نمودش همی آهرمن راه کام — دلش را همی برد نزدیک دام
چو بی مر هوا چیره شد بر خرد — هوا جوی سوی خرد ننگرد
بخاصه جوانی دل از بخت شاد — که باشد در اوج بخت و مراد
چنان آتش مر دلش بر فروخت — که مر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش ره کرد — به بند از گره و بگشاد مرد
پس از گنج خانه یکی دست دید — کشیده چو گوش سر من شنید
همی بود بر کف نوشته عیان — که می بیندت کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن بهوش — نکرد از گره برگشادن رهش
دو بند گره برگشاد از میان — بفرمان آهرمن تیره جان
ز گنجی دگر بار دستی بدید — همی خواند یوسف دران بنگرید
بدان بند نوشته که ای کار زشت — امیدت ببرد ز خرم بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن بداد — بدو کرد بد کردن اجتهاد
دل و کام جستن همی بر نتافت — سوی بند دیگر گشادن شتافت
بجنبش در بر و جهان آفرین — فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پیغمبر — هم از گنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش — ز دو رخ تن خویشتن دار گوش
زیعقوب آزرده بشنو سخن — بدینسان گنه زر درویم مکن
بدین گر شود چهره زردم ز تو — سزد آنکه بیزار گردم ز تو

چو یوسف ز رنج و ستم گشت بدید / بدانسان سخن گفتن اش شنید
بدو جز بان بخشایش کردگار / بجنبش یافت از سوختن زینهار
زبیم خدا و ز شرم پدر / برون جست یوسف ز خانه بدر
ازان زشتی و فحش پرهیز کرد / نشد در لبش از شرم کردار زرد

بیرون شدن یوسف از کمند زلیخا و ملاقات شدن عزیز مصر و نکر کردن زلیخا گناه به یوسف

چو یوسف ز دام گنه شد رها / ازانجا برون شد چو باد صبا
زلیخا ز حرص ول و کام تن / دویده ز دنبش بچاک پیرهن
دریدا ز پسش پیرهن تا قفا / عزیز اندر آمد چو باد صبا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن / سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن
بوی گفت کای مرد ناپاک خو / خریدی غلامی چنین نابکار
بآیین فرزند پروردمش / بدینسان که دیدی برآوردمش
کنون سعی پیوند من جست او / چنین ناکس تیره رای تباه
بخفتن گه من درآمد نهان / دل و چشم من پر ز خواب گران
در آویخت بر من چو آتش بوم / چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون او روا تو ای عزیز / وگرنه نباشم ترا جفت نیز
بجز چوب زندان و جز خون و بیم / دریا داشتن و ز عذاب الیم

خشم کردن عزیز بر یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره

عزیز اندر آشفت با کین و خشم / بفرخنده یوسف برافگند چشم
بدو گفت ای کودک تیره راه / نترسیدی از من هم از چون گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم / ز رخم گردنت یا بدارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است / که چنگال من از گنه کوته است
نه من گشتم او را بد اجفت بد / که او شد مرا راغب و خواستگار
خود آراسته تا بپایان گناه / که بر من همی بند داین باد و راه
مرا او کشیده از خویشتن / گنه بار بست اکنون بمن
بدین نسبت روز با جهل او / گواه دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره در کودکی شیرخوار / ازو باز پرس از همین شرمسار
عزیزش چنین گفت دیوانه / ز فرهنگ و از هوش بیگانه
که بر من تو افسون و طنز آوری / مرا با تو چون باشد این داوری
کزان طفل خواهی گواهی همی / بدین جوی از من بهانه همی
مر او را زبان سخنگوی نیست / ترا این که گویی از و روی نیست
چنین گفت یوسف که جان عزیز / خداوند هفت آسمان و زمین
توانا ست کش برگشاید زبان / گواهی دهد بر من اندر زمان
ازو باز پرس ای همایون عزیز / منه بر من این تهمت بی تمیز
شتابان سوی گهواره آهنگ کرد / بپرسید از آن طفل ده روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار / اگر گفته خواهی زبان برگشا
ازین هر دو تن راستگفتار کیست / وزین هر دو با ده گنهگار کیست
بفرمان یزدان خداوند او / ز گهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش / اگر هست لختی دریده ز پیش
پس او راست گوید بدان انجمن / دروغ از رخ این برآرد فروغ
ور از پس دریدست پیراهنش / به تهمت بیالوده باشد تنش

تفحص کردن عزیز بدیدن پیراهن و سرزنش کردن زلیخا را

عزیز آنگهی پیرهن را بدید / دریده ز پس دید چون بنگرید
فرو ماند زان پس دلش خیره شد / که روز درخشان بر او تیره شد
بیکبار زلیخا زبان برگشاد / سخن گفت بسیار و دشنام داد
بدم زلیخا زبان عزیز / ز نادان جهان این سخن گفت نیز
چنین گفت شوهر که ای نام ننگ / کز آن اختلال تباه است و ناپاک تن
ز کید شما خیزد آفات ما / عظیم است یک باره کید شما

خجل شدن زلیخا بپیش روی یوسف

چنین گفت کای ناخردمند مرد — یکی جادو آورده در سرای
از آتش برون آورد آب سرد — بافسون نازین کودک شیرخوار
شود گوهر پایه دارم چو سنگ — مرا دل بدین هیچ خورسند نیست
نیابی ز من کام و آرام نیز — که میلت بدین جادوی بدخوست
کند نام من شهره اندر جهان — تو با او نگویی سخن بیش و کم
دلش نامه راه اندیشه خواند — ندانست آن داوری چون کند
بمصر اندرون آشکارا شدی — که مسکین زلیخای فرهنگ جوی
بجا چند نان گواهی شنید — بلای از پی وحشت نام زن

نصیحت

تو استغفر الله بگو بر گناه — تو از بی رهایی خطا کرده
بگفتار دیو از ره افتاده — اگر بازگیری ازین جاده را
شود نامت از نامه مهر پاک — سخن را همی جا فرو داشت مرد
که بیرون فتد شان سر گوشه راز — عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد
هم آخر شد آن از ایشان پدید — نماند و نماند سخن در نهان
بپیچد بدین گرد گیتی درون — بگوش سپهر هر کسی در شود

آشکارا شدن راز زلیخا در مصر و غیبت کردن زنان مصر

ورا پرده صبر کردند چاک — بگفتن گرفتند راز نهان
گهر بود گردش زمانه بشیز — بیاشفت بر بنده خویشتن
روانش گرفتار بند و بلاست — چنان اندران عشق موصوف شد
ملالش کنون شد بسر اسر ضلال — دریغا زلیخا بهر انجمن
سیه شد ازو خان و مان عزیز — بهر انجمن در همه برزنی
گلش زعفران گشت و کاهش فزود — بپیچید بر خویشتن همچو مار

خجل شد زلیخا ز چندان فسون — که بد عیب پیراهن از پیش رو
ز بدری دگر باره فریاد کرد — که آید همی هر چه آید بجای
برانگیزد از آب آسوده گرد — سخنهای وارونه کرد آشکار
ازان تا بپالایم از روی ننگ — که این شاخ ما را بهر بهره نیست
گواهی داد فرزانه فتح عزیز — بچشم تو این جادوی نیکوست
بپرورد مش تا بپا داشت آن — اگر داد بینی ازو گر ستم
عزیز اندران داوری خیره ماند — بدان سرو تن هر چه افسون کند
ز آزار زن نام زشت آمدی — برین بنده خود سیه ده تو
به یوسف بر آزار واجب ندید — بشورید بر یوسف پاک تن
بدو گفت کای کودک بی خرد — همی رای تو نام بد گسترد
بپرهیز ازین راه و راه تباه — براه بلا دام گسترده
با آهرمن بدعنان داده — بیامرز ستا این خطا و گناه
وگرنه شود جانت جفت هلاک — زبان را ازین داستان بسته کرد
بترسید از گفتگوی دراز — خرد را همی بر زبان یار کرد
سخن شان هم آخر برون گشت پدید — چنان کش نگفت و نگوید ازان
سخن کز زبان تو آید برون — همه نیک و بد آن سخن بشنود
سخن تا نگویند پنهان بود — چو گفتن بعالم فراوان بود
چنین آگهی دارم از راستان — که در مصر گسترده شد داستان
زبان زنان همه مصر پاک — بگسترد ازان آگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز — نه دل پاک ماندست و پیرایه تن
بصد دل برو عاشق و مبتلاست — که در مصر مشهور و معروف شد
از آغاز دیدش اندر جلال — که شد عاشق بنده خویشتن
تبه کرد نام و نشان عزیز — همی گفتش این داستان هر زنی
زلیخای دلخسته آگاه شد — که شد راز پنهان و هم آشکار
سوی چاره جستن یکی ساز کرد — نگر تا به حیله چه آغاز کرد

دعوت کردن زلیخا زنان مصر را و ترنج دادن

فرستاد هر سو رسولی تمام
بجا بد زنانی نکوی نیکنام
بمهمانی شان خواند و بنشوخت خوش
بجز تنگه نغز بنشاخت شان

همه آن زنان ماه منظر بدند
جدا هر یک از مه نکوتر بدند
همه چهره‌ها پیکر آراسته
همه چابک و نغز و پیراسته

همه زیر زیور بریشم اندرون
همه زیر جامه بگنج اندرون
ملون قصبها در اندام شان
همه شسته رخشان چو بهرام شان

شد از چهر آن ماه رویان سرای
فروزان ببستان بهشت خدای
نهان هر یکی با دل خویشتن
گمان برده بود اندر آن انجمن

که هست از زلیخا نکوروتری
باندام تر نیز و خوشبوتری
زلیخا بآیین رسم و نهاد
بدان میهمانان درون داد داد

بیاورد پس کاردها با ترنج
بر هر زنی کشتی لعل و ترنج
بچنگال شان کاردها در نهاد
شتابت سخن را لبی کرد یاد

شنیدم که یوسف بیا بهشت
نگارین نقش و نگار بهشت
بدان اندرون یک خانه در فراز
گشاده نشد بر کس آن بسته راز

چو بنخواست هر یک بریدن ترنج
زلیخا برون خواند وی را ز گنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد
فروغ رخانش علم برگشاد

زنان را دل و دیده آشفته شد
دل بخت بیدار شان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب سپهر
بچشم و دل آن زنان سپهر

بجای ترنج آن نهان ناخنش
ببریدند یکسر کف دست خویش
ز بیهوشی و بیدلی و جنون
نشان در کردند دیده بخون

پس آنگه زلیخا بدیشان نمود
کز آشفتگی دست تان را چه بود
خجل گشت شان دل ز کردار خویش
فگندند یکسر سر از شرم پیش

چو گشتند با خجلت و شرم جفت
زبان شان همه حاش لله گفت
کز این نیست از گوهر آدمی
فرشته است پیدا شده بر زمی

سخن کردن زلیخا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد
بدان انجمن اینچنین کرد یاد
که این کو کسست اینچنین خوش منش
که گردید زو مر مرا سرزنش

ازو یک نظرتان بچشم آمدست
دل و دستتان هر دو پاره شدست
مرا چون نگردد دل از عشق ریش
که باشد شب و روزم این پیش پیش

همی بینم آن چهرهٔ دلفروز
که تاریک شب را کند همچو روز
شما را نبودست ازو آگهی
که شمس منیرست و سرو سهی

بجای آتش رخش بر فروزد همی
دل من هش و صبر سوزد همی
اگر بوی او سوی مردگان بشنوند
هم اندر زمان پاک زنده شوند

همه پاک و یاران فرهنگ یاب
سبک بازدادند او را جواب
گرامی بانوی مصر جفت عزیز
گرامی از عمری و جان چیز

سخنهای تو راست اندر خورست
که او چهرهٔ یوسف دلبرست
خرد را بر و جای عشقست و مهر
که چون او نه فلکست زیر سپهر

بچندانکه ما دیده بر کرده‌ایم
بدانگونه بیهوش و بیدل شدیم
که هر یک بدو دیدیم صد جا ز دست
نبودیم آگاه چون پیل مست

دل پاک تو با دل منصف است
اگر عاشق چهرهٔ یوسف است
هر آنکس که یکره بدو بنگرد
میندار کز جان دلش بر خورد

اظهار نمودن زلیخا راز خویش را بزنان و مدد خواستن از انها

زلیخا ز نو برگشادش زبان
چنین گفت کای بانوان جهان
شما تن بتن مر مرا خواهرید
ز جان بر تن من گرامی ترید

ز راز من آگاه شد هوشتان
شنیدا همه داستان تنتان
بیکسو نهادم کنون شرم خویش
که آرام و حالم نماندست بیش

شب و روز ترسم از آن هیچ دو باک
که گردد مرا پرده را چاک
کنون چاک شد پرده از رازها
پدید آمد انجام و آغاز من

چو دل سوی او هیچ نگرایدم
شما را بهر حال کم بایدم
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه
چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان
چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند
گزیدم بدین کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون
بزنجیر زنجیر دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر ماهروی
که خواهد همی هر کسی سوی اوی
مرا بند سنگین بزندان سنگ
گرفتار بودن بکام نهنگ
ازان به که بفریبدم اهرمن
برنجد پس آنگاه یزدان ز من
خدایا ز من کیدشان دور دار
همه کید ایشان بر ایشان گمار
چو کرد این دعا یوسف کامیاب
هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش نگهداشت بر دین درست
نشد بند فرهنگ او هیچ سست
ازو کید آن لعبتان درگذشت
برحمت عنایت بوی برگماشت
خدای جهان آفرین حکیم
سمیع و بصیر و رحیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس
که جز وی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و داننده اوست
جهاندار و جان آفریننده اوست
باندازهٔ آسمان و زمین
ز ما باد بر وی هزار آفرین

ناامید شدن زنان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زلیخا آمده جواب دادن و باز حیله ساختن زلیخا به فرستادن زندان

چنین آورد درست گو آگهی
که چون منع کرد آن رسول الهی
زنان بازگشتند ازو ناامید
شده زرد شان روی سرخ و سفید
بنزد زلیخای فرخ شدند
ز یوسف برو داستانها زدند
بگفتند ای بانوی بانوان
شگفته گل سوسن و ارغوان
ز دل کار یوسف بپرداز پاک
مکن خویشتن را به عشقش هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست
وزین داستان بر دلش بند نیست
نگردد همی گرد پیوند و مهر
نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدا ایست بیم از خدای
ندارد در دانش سوی عشق رای
ترا زو نباید بپیچید در دو دل
دل از مهر و پیوند او برگسل
همه بند و زندان کند آرزوی
پس آن شیفته رو لبیست و شوریده خوی
بزندان ورا چند گه باز دار
که فرجام رامش کند روزگار
چو یکچند ماند بزندان درون
کند سختی و بیکسی آزمون
بجای آورد کام و رای ترا
ببوسد بلبش خاکپای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان
پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت پس ای شفیقان من
بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن
یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن برین چاره باید گوا
گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خوانم شما را بنزد عزیز
مدارید هم خوار کیندم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید
وزین غم دلم را رهائی دهید
پذیرفت ازو این سخن انجمن
نهادند دلها برین تن به تن
زلیخا سبک جامه برتن درید
خروشی عظیم از گلو بر کشید
بغرید بسیار از درد و خشم
طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
خبر یافت ازان بانگ زاری عزیز
دلش را نه هش ماند نه حال نیز
بر زلیخا شتابید زود
بپرسید ازو گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای نیکمرد
مرا از تو بخت و تیمار درد
ستمگاره بر من و جان من
تباه از تو گشت سامان من
بدل گنج اندیشه ام کرده
که با شیر در بیشه ام کرده
خریدی غلامی چنین بیخرد
مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او
که مه کار باد او نه بازار او
ازین بیشتر کرد آهنگ من
که حاصل شود زو غم و ننگ من

بصد چاره جستیم من از دست او / بتن زد توا آوردم این گفتگو
یکی جادوی کرد این بی هنر / سخن گوی گردش یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی / بسی چنان سخت لب شگفتی
نکردی مر این بیخرد را ادب / از و لاجرم روز گشتی شب
دگر باره امروز زین بدنشان / مرا تیره شد جان بسخت و روان
درین خانه رفتم بکاری که بود / در آمد پس من بتیزی چو دود
چو دیوانه در من آویخت باره / مکابر بجهالش در آویخت بار
حمایل بگردن دو دستش مرا / فضیحت همی خواست کردش مرا
زدم بانگ تا آگه شد ازین زنان / نهادند سر سوی دهر تازیان
بتر سید و لیکن بسست کوتاه کرد / ازان پس که گردش بمن دست برد
از و جامه من همه چاک شد / شکیب از دل و جان من پاک شد
دلم را بتر زین نماندست چیز / ازان انجمن باز پرس ای عزیز
که در من در آویخت آن خیره سار / مرا خواست کردن نگون بخت و خوار
نگردد مرا نیز خرسند هوش / اگر همچنین بود خواهی خموش
گرفتم که آید ترا زان دریغ / که جان از تنش بگسلانی بتیغ
بفرمای تا خوار و زار و نژند / مر او را بزندان تنگ و دوان برند
به بند ویرا به بند گران / بماند دژم سال چندانداران
چو بشنید گفت زلیخا عزیز / دلش بر انانداز هشش هیچ چیز
گواهی بپرسید ازان انجمن / بگفتند یاد همی زنان تن بتن
که گفته زلیخا همه راستست / نه بر روی فرزند و نه کاستست
ز یوسف بدانگونه شوریده گشت / کجا فرش از مهرش اندر نوشت
مر او را سخن گفت پیش از گمان / بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه / اگر باگناهست اگر بیگناه

بزندان بردن یوسف علیه السلام را

بزندانش بردند زار و نژند / نهادند بر پای او زود بند
شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکو بود زندان بی رنگ و بوی / بیفروخت از نور رخسار اوی
همه اندر زبان سخن یاد کرد (؟) / بزندان درون جست تخت زرین
عبادت گهی جست و آنجا نشست / دل اندر جهان سخنی داد از دست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک / سروش اندر آمد ز یزدان پاک
چو یوسف ز یزدان سلام آورید / نه تنها که با آن پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین / چنین گفت کای یوسف پاک دین
که گوید همی کردگار جهان / که با تو بهم آشکار و نهان
بهارستی از چاه و بند دراز / ز زندانت هم تار هانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود / که ایزد دران حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد / دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه بسجود خداوند کرد / مر آن میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد هم جواب / مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نور روی بر خاک تازی نهاد / سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای / خدا ایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون / همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر / نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گرستی بشب و روز نالان و زار / نگرید بدانگونه ابر بهار
بزندان درون که بد بیش و کم / مساعد بدندش در آن درد و غم
گرستند با هم بروز از زار / بر آمد برین چندگه روزگار
و گر خواب دیدی کسی زشت و بد / پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی بدان سان بدی / کم و بیش از زود و پیدا شدی
بزندان درون هر که بد با تباه / دل از ظلمت بت پرستی سیاه
همه دین بپرست و موحد شدند / بایمان درون پاک و زاهد شدند

اگر خواهی از دو سرا آبروی / همه راستی کن همه راستگوی

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

روایت چنین دارم از هوشیار / که چون شادمان شد دل آن بدار

ز یادش ببرد آن سر این سخن / که یوسف بدو گفته بد یاد کن

نه یوسف بیاد آمد او را نه بند / نه زندان تنگ و دل مستمند

شنیدم که آورد روح الامین / بیوسف سلام جهان آفرین

بدو گفت ای مایهٔ حسن و زیب / که یزدان همیکرد خواهد عتیب

که میگویدت یاری از آبدار / چرا خواستی دین که کرد اختیار

کنون چون بمخلوق بردی پناه / بزندانت تا بد بدین جایگاه

کسی را که چون من خداوند هست / نباید مر او را بمخلوق بست

همی بود در سجده تا دیرگاه / غریوان و نالان ز شرم گناه

همی اندر خون [illegible] بر زمین / همی خواست عذر از جهان آفرین

همی کرد بر دیو نفرین بد / که از دیو بیهوده‌ش این بلا

همی گفت الهی خطا کرده ام / از نسیان و شهوت بیازرده ام

تو با من مکن آنچه با من سزاست / که حکم کریمی و رحمت تراست

شنیدم کز آن پس بسی سال و ماه / مر او را چنین بود آیین و راه

نشد یک زمان از گرستن خموش / همیکرد از دیدگان اشک جوش

همی ریخت باران مژگان خویش / همی خواست پوزش ز یزدان خویش

بزندان همی بود تا هفت سال / جدا گشته آرامش و هوش و حال

صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان

ز بیم خدایش دل از تن شده / بر و بار تیمار خرمن شده

چو بگذشته بد هفت سال تمام / سروش آمد از دادگر با سلام

بیوسف چنین گفت زاری مکن / مبار اشک و این سوگواری مکن

که بد رفته شد پوزشت نزد ما / همیکرد خواهیمت از غم رها

شدت نوبت بینوایی و رنج / رسانیمت اکنون بشاهی و گنج

گناه تو یکبار بگذاشتیم / ز تو بار تیمار برداشتیم

بجا آوریم آنچه گفتیم پاک / نشانیم بر تخت از روی خاک

که آید ز خسرو سطوس فرهنگ یاب / همی دیده خواهد یکی نغز خواب

بدو گفت جبریل آن خواب نغز / شد آگاه از و یوسف پاک مغز

بدانست تعبیرش اندر زمان / بدان خواست رستن ز بند گران

هنرمند یوسف ز روح الامین / چو بشنید پیغام جان آفرین

یکی چهره بر خاک تاری بسود / جهان آفرین را تضرع نمود

ز یزدان بپذیرفت چندان سپاس / که کس کرده نتواند آن را قیاس

سر از سجده برداشت از جبرئیل / بپرسید و گفت ای ستوده خلیل

بیزدان بخشنده و دادگر / کز آگاه هیم ده ز حال پدر

که تا شد کنار وی از من تهی / هنوزش نیامد ز من آگهی

بدو گفت روح الامین غم مخور / که زنده است یعقوب فرخ سیر

نه بیند همی چشمش اکنون ولیک / درست آیدش باز فرجام نیک

بگفت این و از دیده شد ناپدید / دل یوسف از درد بالش کفید

همه روز با گریه و ناله بود / رخش لاله و لاله چون ژاله بود

هوای درخشنده روز سپید / برآمد ز جهان ساعتی چند امید

خواب دیدن پادشاه مصر

سیه گشت گردون گردان بسر / بدر یاد را افکند زرین سپر

جهان تیره شد چون دل کافران / چو دود سقر شد کران تا کران

هر آنکس کجا جان بشست او گرفت / ز کار خدا این نباشد شگفت

شه مصر آن شب یکی خواب دید / کز آن خواب یوسف بشاهی رسید

دگر روز شبگیر شاه جهان / بخواند از همه گوشه‌ها بخردان

بکاخ اندرون انجمن گرد کرد / کجا بد یکی دانشمند مرد

چنین گفت شه کای خردپروران / بهر دانش اندر خرد گستران

بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و بانیرو و تاو

که بر من چنین رانده بدکردگار / بنا شد جز آن کو بود خواستگار
تو زین بیگناهی و من شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار / گرامی مایه حلم و گنج وقار
ترا روز زان بند و غم رستن است / ترا وقت با کام پیوستن است
که دیدست شه دوش خوابی شگفت / کزان خواب هر کش شگفتی گرفت
همه فیلسوفان دانشوران / سراسیمه و عاجز بند اندران
زبان سخن امروز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد / که با دی تو این خواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب / ز تعبیر این باز گوئی صواب
همی گوید شه که ای راستگوی / تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردندشان پاک و پرداختند
جز این خوشه گندم سبز رنگ / همان هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک آن هفت خوشه دگر / همه خشک و از دانه بی اثر
چه گوئی و تعبیر این خواب چیست / دل ما ازین خواب بی تاب چیست
بگو تا چو گردم سوی شاه باز / چه گویم بر خسرو سرفراز
دگر آنکه شاه از تو آگه شود / همانا بگفتار تو بگرود

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بخندید پس یوسف پاکدین / چنین گفت کای مرد بادادو دین
هم اکنون بر شاه شو بازگرد / بگویش که ای شاه باهوش مرد
همان هفت گاوان که دیدی نخست / همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سال برومند نغز / که باشد همه تخم را پاک مغز
که چون گندم و تخمهای دگر / که کشته شود در زمین سربسر
یکی صد برآید ز روی قیاس / خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه آگنده از دانه پر / که آن خوشه بهتر ز صد دانه در
بیاپی چنان باشد آن هفت سال / جهان از نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش / هر آن خوشه ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت باقی نگهدار پاک
بانبارها در نهش استوار / نگهبان محکم بر و برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود پاک سست
کز آن هفت گاو نزار و نژند / بود هفت سال گران با گزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد ده و دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند / بدین علم و عدل تو زنده شوند
چو آن هفت سال دگر بگذرد / خداوند رحمت فرو گسترد
بیاید یکی سال با آفرین / ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج / زداید فزاید ترا نیز گنج
دران سال باران بی مر بود / درخت و زمین هر دو پربر بود
همه مردم از دانه حیران کنند / وزانگور خمر فراوان کنند

آمدن آبدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد

بگفت زایشان که دید و شنید / دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماند بهر دو دوران داستان / بفرمود پس شاه روشن روان
همان آبدار خردمند را / همان مایه نیک و پیوند را
بنزد من آرش که من جهان / اند و به پیام ز کار آگهان
که شو نزد و بردار از دست بخت / تو بیرونش ده از بند و زنجیر و تخت
شتابان آبدار نزد شاد / ز بند گران پای یوسف گشاد

زلیخا برو داشت بسیار میل / بدار عشق یوسف دلش تنگ و ویل
بگفتار او یوسف از ره نشد / بفرمان ابلیس همره نشد
چو او راز یوسف بشد روی و کام / درآورد ما را بحیلت بدام
نمودش بما روی آن دلفریب / ز ما نیز بستد قرار و شکیب
غرض آن چه او را بد ایشان کنش / که از ما نباشد بدو سرزنش
بگیردار او با بد پدیم دست / که یوسف دل و دست با نیز بست
ز نفی نیست از یاد زین انجمن / که عرضش نکه دیدم آن روز من
اگر یوسف آیین ما داشتی / که تخم هوا او و هوا کاشتی
نبودی کس از ما که با چاره جان / نگشتی بدو عاشق مهربان
ولی یوسف از بن سر آن نداشت / بدل در بجز بیم یزدان نداشت
گواهی چنین است نزدیک ما / نهان چیست پیشت نزد او گر پادشا
بشد راستی جوی پاکیزه تن / چو بشنید گفتار آن انجمن
دگر باز لیخا سخن گفت نیز / که ای بانوی مصر و جفت عزیز
چگوئی که این داستان نیست راست / و یا این سخنهای بادی هواست
بگو آنچه رفت و ببیند پیش نیز / چنین گفت با شاه جفت عزیز

اظهار ساختن زلیخا پیش پادشاه سرگذشت خود

که تا با کنون راز گشت آشکار / سخنهای باطل نباید بکار
نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست / بگویم بدانسان که رفتست راست
گنه نیست کس را درین گفتگوی / گناهی که من کردم از من بجوی
بپیوسته یوسف من آرامم / من او را به مهر و هوا خواستم
چنین دان که هست اندرین داستان / چراغ جهان یوسف از راستان
بانکار کردن نرانم سخن / بجز راستی را نجستم ز بن
اگر نیز یوسف کنون غایب است / سخنهای من مرورا نایب است
بگویم همه رنج پنهان آشکار / نیارم خیانت پسندی بکار
که هر خانمان را یکایک خداست / هدایت نه بخشد بهر دو سرای
نه هم امید از خدای کریم / که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر ببخشاید هم او / وزین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و نگریست در کار خویش / که کج دید گفتار و رفتار خویش
سپید روی شد در میان گروه / پشیمان گشتش آن آب و جاه و شکوه
هر آنکو بود در دل چنگال دیو / نیاید بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود / پشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید آن سخنهای راز / دلش را از این داستان خشم خاست
زنان را و برایستی بر اند / ز بس آنچه آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشته کام شان / سترده شد از نامها نام شان
زلیخا دست چون بود پارسا / بدو رسته باشند گر پادشا
درش بسته شد نا پارسائی بود / هلاکی همه پادشاهی بود
بد نیز زلیخا برآمد [illegible] / از آزرم و از حشمت و جاه نیز
مبادا کسی اندر جهان هیچ گاه / که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم که زان پس عزیز ذلیل / بشد جفت بی‌باک کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ / نه سامان بدش هیچ پیدا نه گاه
زن چو زلیخا بمصر اندرون / نهانی شد از پیش و نامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید / نهان شد بمصر از همه کس پدید
همی بود با عشق یوسف بهم / شب و روز در محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز / بسته شد از روزگار عزیز
بسامان یوسف به پیوسته دل / درآیین بد رام او بست دل
کز آن رستها که از وی شنید / نه از کس شنید و نه از خلق دید
بدیدار یوسف شده کامیاب / همی آمدش همچو تشنه بآب
چنین گفت آنگه ملک در زمان / بگردن فرازان فرخ نشان
که یوسف بسی یار از آن جا که تنگ / که افتاد بسیارش انجام ننگ
بباید شدن با بزرگان نخاس / ورا دادن از بند و زندان خلاص

کند بر تو رحمت جهان آفرین
رساند ترا سوی خلد برین
همه اندر زمان کرد ویرا عزیز
بدو داد فرمان و جای عزیز

همان خسروی تخت و ایوان و کاخ
همان پایه و دستگاه فراخ
همان لشکر و گنج آراسته
همان زینت و نعمت و خواسته

همان ساخته جای زیبا سرای
بزرین کمرهای رومی قبای
همان ماه منظر کنیزان کنیز
چو ایشان نبد هیچکس را کنیز

همان حاجبان و دبیران همان
دبیران همان و نقیبان همان
همان شهرها و نواحی همه
همان ملک مصر و با آن همه

همان مهر و انگشتری و قلم
که عالم بدآنرا امید و خرم
زلیخای تنها نبد در میان
ولی بود مالکش سراسر جهان

جز این هفتصد بار رومی کلید
کزانسان نه کس دید و نه کس شنید
ازان هر کلیدی یکی گنج را
بران گنج دیده بسی رنج را

بیوسف چنین گفت من زین سپس
ترا دادم از خویش پیوند بس
وزیری و هم هوش و رای هم تو
مشیری و هم رازدار هم تو

کلید در گنج و فرمان ملک
سپردم بتو پاک سامان ملک
تو دانی بد و نیک و زیان و رد
تو دانی غم و شادی گرم و سرد

بخوان تا بیاید به بند و گشای
تویی ملک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار تو ایمنم
وجود تو ای دادگستر بسم

چو این پایه و دستگه ساختش
فرستاد و بر تخت بنشاختش
بیوسف شد آراسته تخت عاج
جز او کس نبد درخور تخت و تاج

بدان تخت آن ماه چون سپهر
فروزان ازان چهر یوسف چو مهر
بزرگان آن مملکت سربسر
بفرمان بری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر یزدان خدای
زبانی دل و دیده را برگشای
چنین گفت یوسف نبی الهدا
که یزدان همی گویدت در لقا

که کردیم تمکین یوسف بسی
چنو در زمین نیست دیگر کسی
بود هر کجا رای و کامش بود
مراد دلش با تمامش بود

همیشه خدای جهانرا پرست
که درمانده را افگند پشت و دست

آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن در مصر

شنیدم که یوسف بحکم عزیز
چو بنشست بر تخت عاج عزیز

بتخت آفرینهای داور کرد
مر او را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای خالق ماه و مهر
پدید آوریدی زمین و سپهر

تو دانی زناچیز چیز آفرید
همه از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داور پاک
که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک

کس از سر این حکمت آگاه نیست
درین پرده مخلوق را راه نیست
بخشیدی اکنون بنعمام خویش
ببخشم کنون شکر انعام بیش

بیاد تو ای داور داد گر
بجز شکر یزدان ندانم دگر
همی کرد پیوسته شکر و سپاس
بانعام آن خالق با سپاس

چو بگذارد شکر جهان آفرین
زبان و دل یوسف پاک دین
بمصر اندرون بود زندان چهار
بهر یک درون مردم بیشمار

بیک جایگه دستشان باز داشت
همه کار ایشان بیزدان گذاشت
خدنگ جنگ آن یوسف نیکخو
که در بستگان زار بانگ زنند

جز این آن چراغ و ستون جهان
همان روز محو و کردن ندید
کز خرد و بزرگ و زار و مرد
بوابستگان کس نبد ارند پاک

همه بر سر کار و سامان خویش
بجویند آیین آسان خویش
که ایشان داد دست بنیاد و
ز بیداد شاه جهان شاد نیست

هر آنکس که او داد خواهد ز شاه
ور ایشان داد دست گو داد خواه
چو این کرد و پیدا ازان بزه
ز هر ناحیه کار و اسفی که بود

باندرز شان گوش باید بتخت
باندرز خود هم شود نیکبخت
ازان عاملان هیچ نز رشت
سخن زین بفرمود شان هم نکو

زلیخا را همین رفت پیشش بری | همی سود کافور و مشک اندروی
قضا را درآمد رسول چهی | نهید پادشا را از و آگهی

بر بت بسجده درون بد سرش | چو ابدال پیش جهان یاورش
چو یوسف چنان دید با خویشتن | چنین گفت کای داور ذوالمنن

ز درگاهت این بنده را رانده | بچنگال دیو اندرش داده
ببخشای و این فال ازو دور کن | دلش را برحمت پر از نور کن

بدل همی گفت یوسف چنین | همیکرد رحمت جهان آفرین
چو شد شاه ازان کار پرداخته | بیامد بر پیش بت ساخته

بر داد گر یوسف آن بنشست | دل او دانش خویش با وی ببست
بپیوسته چنین گفت کای سرفراز | بگویم کنون با تو پوشیده راز

چنین دان که این بت خدای نیست | بهر یک پسی بر جهانی نشست
بپیوستش همیکرد مشتی این نهان | بسی شکر کردم ورا بیکران

که هیچ من از بد نگه داشتست | بجوی تو کس را زانهم داشتست
همه چیز و ملک من از رای تست | سر بخت نیکان به پای تست

دلم با تو همچون درآمیخت است | که گوئی در دو مهر تو بسخت است
درین بود آن شاه با داد و دین | که آمد سروش از جهان آفرین

تن خویشتن را بپیوست زود | ز یزدان سلام آوریده درود
بدو گفت یزدان جبار فرد | بدین بنده اندر ازل حکم کرد

که اسلام و ایمان پذیرد ز تو | طریق پدر را بگیرد ز تو
که چون او بدست تو اسلام یافت | وزین پیر همی جانش آرام یافت

ترا گشت مهر نبوت درست | شود بنده آهرمنت پاک نشست
بگفت این و از دیده شد ناپدید | دل یوسف از خرمی بردمید

بسر اندرون شکر داد ار کرد | ثنای فراوان در اسرار کرد
وزان پس یکی سوی شه کرد روی | بفرمان جهان پرور دادجوی

بدو گفت کای پر هنر شهریار | دهی دل بدین داستان نگار
بگوشت دلت بود ازین سخن | که خواهی شنیدن یکی گفت من

تو ای شه بدین دانش هوش رای | خرد را دل پاک تو کدخدای
یکی قامتی داری آراسته | بدین گونه چالاک پیراسته

دو پایت روانست گیرا دو دست | همت هست بر جانت نام نشست
سر سر را دو چشم و دو گوش و زبان | دماغست و بینی و نطق و روان

بهر تن درین دولت هست اندیشه | که از هفتمین چرخ گوید خبر
بد و نیک عالم بدانی همی | بهر تخت و بست و توانی همی

تو با اینهمه آلت ساخته | چنین نغز و شایسته پرداخته
اصابت نداری که دانی درست | که این بت ندانی که یزدان نیست

یکی سنگ بی آلت و بی روان | نه چشمست و نه گوش و نه زبان
نه جنبد نه گوید نه ورزد سخن | تراشیده سنگیست تو با کهن

تو چون بنده باشی به پیشش بپای | سجودش بری خوانی او را خدای
خدائی که او را تو پرداخته | تو او را تراشیدی و ساخته

خدائی که هردم نگونش کنی | بخواری بر و بش برون افگنی
بماند چنان سر بخیز در جای | چگونه توان خواند او را خدای

خدائی که گر بخت بختش کنی | بهر گوشه یک تخت از ره فگنی
نشست آید ازو وی تو او نه سخت | نباشد خدای چنین شور بخت

بدان شهریارا که یزدان تو | پدید آوریده تن و جان تو
یکی کردگارست کش یار نیست | جز او را خدائی سزاوار نیست

تن و جان و عقل و روان آفرید | زمین اختر و آسمان آفرید
همه چیز را اوست دانا و راست | همه شکر گفتن مر او را سزاست

چو امر خدائی سمع کرد شاه | بجنبید و برداد دل از جایگاه
[illegible] در زبان | که ای پاک چون عقل در جسم جان

بدان کردگاری که یزدان تست | نگارنده صورت و جان تست
که با من بگوئی تو آئین خویش | نهاده در و دانش و دین خویش

نژادت چی که داری سرشت نهاد
در آغاز کار تو چون اوفتاد

بوی گفت یوسف کای پرهنر
هنرمند کمترین بندهٔ دادگر

پدر بر پدر هر که دارم نیا
همه بسته دارند بند رضا

همه بندهٔ ایزد داورند
ولیکن همه پاک پیغمبرند

از اخوان من بر من آمد ستم
که بفروختندم بهژده درم

من از پشت یعقوب پیغمبرم
ازان تخم پیوسته شد گوهرم

چنان دان که یعقوب را اسحق زاد
که پیغمبری را بسی داد و داد

ذبیح الله آن پدر پیغمبران
پسندیدهٔ داور داوران

براهیم کش خواند یزدان خلیل
فرستادند نزدش همی جبرئیل

نبیره براهیم پیغمبرم
پرستندهٔ خالق اکبرم

خدای خدایان خدای منست
سوی راستی رهنمای منست

مرا و را شناسم خداوند بس
جز او نیست یزدان فریادرس

ترا نیز خواهم که بشناسیش
نتابی دل از راه و از آئینش

که چون شد دلت نیز یزدان شناس
پذیرد ز تو پاک یزدان سپاس

ز دوزخ رها یابی و جای زشت
نکو رسته یابی اندر بهشت

ز یوسف پاک چون بلیسان شنید
ز یزدان دلش را محبت رسید

روان را بطاعت بیاراستش
بنور محبت دل آراستش

هدایت رسیدش ز نزد خدای
سپاس داد و فرمان شه نیکرای

ندا کرد اندر همه برزنی
که مردی مبادا ازین یار نی

که تا بد همه اکنون بمیدان شاه
چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه

که شد راه دینی فراز آمدست
بگفتار حق آنرا نیاز آمدست

منادی زنان گرد شد مرد و زن
بمیدان شاه اندرون انجمن

ملک آمد و تخت زرین نهاد
برافراز آن تخت بنشست شاد

رسول خدا یوسف دادگر
نشاندش برافراز تخت دگر

همه مردم مصری بمیدان شاه
نهاده همه دل بفرمان شاه

نهاده همه گوش تا شهریار
چه گوید سخن چون کند آشکار

پس از گاه شه از تخت بر پای خاست
بایستاد و دل کرد یکبار راست

چنین گفت کای مردم مصر پاک
ز یزدان بترسید و دارید باک

که من نیز ترسیدم از دادگر
بجستم ز بند ضلالت دگر

پرستیدن بت نه دین منست
که این رای و آئین آهرمنست

بت از سنگ و از چوب پیراسته است
بدین صورتش مردم آراسته است

هر آن چیز کو کرده باشد بدست
خدائی نباید بر آن چیز بست

خدا آن بود کو مرا آفرید
نه آن کز تو یا از من آید پدید

خدای که منش آفریننده ام
چرا صنعت خویش را بنده ام

خطا بود دانستن دین ما
نشد راست رفتار و آئین ما

من از بت پرستی بریدم هوا
وزین پس ندارم بمردم روا

خدای من اکنون یکی قادرست
که بر شهر و بر بام وی قادرست

خدائی که ارض و نبات آفرید
بقدرت حیات و ممات آفرید

تن و جان بیکجا همی پیوسته کرد
شب و روز را در بهم آهسته کرد

رسولان برانگیخت اندر زمین
بدان تا نگره شود آدمین

همانا که شنیدستان گوش سر
نه فرزانگان جهان را خبر

براهیم کو بد خلیل خدای
بیزدان همی هادی و رهنمای

پسر داشت اسحاق فرخ نژاد
که پیرامنش دین بگسترد داد

پیمبر بد و هم پیمبر نسب
روانش پرستندهٔ دین رب

وز اسحاق یعقوب آزاده زاد
که تاج شرف بر سر دین نهاد

رسول خدا است و بنیاد دین
سر رحمت بیکران آفرین

ز یعقوب این یک خلف نزد ماست
که بر پارسائی دلش پادشاست

هنرمند یوسف که بر ماه و بود
ز حسنش فضل دارد بحسن نبود

زلیخا پیشتر نام او بنده بود
بلی بندهٔ آفریننده بود

نبد آگه از حال وی هیچکس
ز گیتی من گفتمش این راز و بس

مرا تا تو اندر سرا آمدی — بسجای آدم نوده ایزدی
همی من بسجایون بدیدی چون بجا — هر کام من از تو آمد بجای

ز تو شمع دانش بیفروختم — ز دست مسلمانی اندوختم
درست از تو شد کیش و ایمان من — ز درد و غم تو رسته شد جان من

ندیدم ز تو جز همه نیکوی — مرا پایه نیکو نهاد تو ی
هر آنچه از تو دیدم من از کردگاری — همی بدرود خواهم به پیش خدای

گرفتم ره اینک بخواهم شدن — نماند ستم اینجا امید سخن
پس از من تو پیروز و بهروز باش — همیدون همه نیکی اندوز باش

ز من ملک بپذیر و هم تخت و فر — ندارم جز این یادگاری دگر
ترا دادم این ملک ز غور و درست — وز او بهره بر خور خرم و تندرست

سپه را نگاهی و بایسته دار — بجای اندرون مردم ناسزا
تو محتاج اندر زنیا خود و نه — که خود تخم نیکی ز تن بد رسته

تو به دانی از من نگهداشتن — بکار آنچه باید همی کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه — سخنهای آن پادشاه رمه

بپوسید پس چهر یوسف بمهر — نهادش بدان چهر پر نور چهر
ولیعهد خود کرد و بر او بداد — پس آنگه ز تن جان شیرین بداد

چنین است فرجام کار جهان — نباشد خردمند یار جهان
جهان گر یکی را بگردون برد — به آخر نجا کش خرد افگند

بد و نیک را ایستش اندر نشست — بچشمش خداوند و بنده یکیست
ترا تا بود در تن جان بجای — خدا رکن زید سوی نیکی گرای

در بیان پادشاهی یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه — به کیوان برافراشت سر بر کلاه

شد آن پادشاهی مر او را درست — دل و گردن اهرمن گشت سست
بسجا آمد آن وعده کردگار — بر آمد گل سرخش از نوک خار

بفال همایون و تایید فر — بیاراست از تخت زر
هر شهر یکی تاج بر سر نهاد — همه اندرون داد را داد داد

کس آنگه نخواندش جز او را عزیز — خداوند گردش بد انسان عزیز
یکی بارگاهش نوا ساخت ای — بسان بهشت برین گلستای

نیفزود جشنش یکی از هزار — جهاندار روزی ده کردگار
ز خوبی چنان گشت بازار او — که بر قبه فر داشت بر چشم ورد

هر آنگه که بر بارگاه آمدی — رخ روشنش بر سپهر قمر بدی
بدان تا دل کس نگردد تباه — ز دیدار پیغمبر دین پناه

چو داد ایزد او را چنان دستگاه — بشاهی بسر بر نهادش کلاه
بسی بود در وی [illegible] — همی [illegible] پاک

همی کرد شکر جهان آفرین — همیخواند بر کردگار آفرین
ز ران [illegible] — نیارا ز دل مردمان [illegible] نشست

همی داشت مر مصریان را نکو — زن و مرد خشنود بودند از او
یکی قبه پرداخت اندر سرای — چو دولت نکو چون خرد جانفزای

بماهی درش پایه بر ماه بر — چو ارژنگ مانی همه پر صور
چو آن قبه را کار شد با نظام — در آن قبه داد کردند نام

بدان قبه در تخت زرین نهاد — بدان خسروی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر دادخواه — نشد خالی از داد بیگاه و گاه

ازو در جهان آگهی گسترید — شد آیینش از هفت کشور پدید
ولیکن بر آن قحط و آن سال تنگ — دل هر کسی بد بکام نهنگ

جهان سر نهادند سوی عزیز — بسی آوریدند هر گونه چیز
همی داد مر خوردشان خواسته — نکوتی همی کرد بیش از شمار

ششم سال مردم شدند انجمن — بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن
نیایش نمودند و گفتند باز — گرامی شاه پیغمبر سرفراز

بدین پنج سال اندرون حال — ز ما رفته نه حال ماند نه مال
چو از بالشد هر چه اندوختیم — تن و جان به تو نیز بفروختیم

گروه کنون بندگان تو ایم
اگرچه نزیبد که آنِ تو ایم

ششم سال کاین سیت زمان نیز
بس از جان و از تن نداریم چیز

یکی چاره ساز با بندگان
بدین سان نزاری سرافگندگان

فرو ماند یوسف در این یک زمان
همی گفت با خویشتن در نهان

که انبار ما شد و بهره تهی
ندارند خلقِ جهان آگهی

ز هر گوشه آید همی هر زمان
بامیدِ غله یکی کاروان

اگر مصریان را کنم برگ راست
شود خوار و بارِ همه زود کاست

چو آید ز شهری گروهی غریب
مگرشان نباشد ز دانه نصیب

زمن ناامید ار رود کاروان
بگیرد بدانم خدای جهان

دگر باز گیرم ازین انجمن
بیک هفته بیجان شود مرد و زن

ندانم چه آیین و سامان کنم
مر آن درد و غم را چه درمان کنم

در اندیشه بد یوسفِ پاکدین
ببخشود یزدانِ جان آفرین

فرستاد جبرئیل را نزد اوی
که شو یوسفِ مهربان را بگوی

که اندیشهٔ خلق ما بر نورد
دلت را نباید کنون رنج خورد

کجا چارهٔ رزقِ شان ساختیم
دلت را ازین شغل پرداختیم

بر او زی یکی بازنجای روی
بدین چاکران مردم چاره جوی

که هر کس کی بیند ترا زود دیر
شود تا دگر روز خوشنود و سیر

بیامد شتاب جبرئیلِ امین
بگفت این به پیغمبرِ پاکدین

فرو برد یوسف همانگه سجود
بدان کس که ویرا سزد مر سجود

بشکر و تحیت زبان برگشاد
هزاران هزار آفرین کرد یاد

پس از آفرین تازه و خنده ناک
چنین گفت کای مردم مصر پاک

بیامد سحرگاه در انجمن
زبانی ببینید دیدار من

که سیری دهدتان حجت خدای
کند سیر شما بر ز نعمت خدای

بگفت این و انبوه خرم شدند
بیکباره بی شغل و بی غم شدند

ازو بازگشتند خوشنود و شاد
شده فکرت آب و نانشان زیاد

دکانی بد اندر سرای عزیز
که بودی گه بار جای عزیز

برآورده یکسر ز سنگ رخام
ورا راه پنهان شبی هشت گام

شنیدم که هر روز چون آفتاب
کشیدی ز رخسار تابان نقاب

بیاراستندی دکان را بفرش
نبد هیچ شه را بدانگونه عرش

زدندی یکی تخت زرین بدان
نشستی بر آن یوسف کامران

یکی برقع اندر روی برداشتی
جهان را بدیدار بنگاشتی

شدندی همه خلق مصر انجمن
بدیدندی او را همه مرد و زن

چنان سیر گشتندی از آب و نان
که دل شان ازین جوع و مرد آن

بزرگا خدایا کش این قدرت است
بمردم مرا و را چنان حرمت است

عزیزا که بد یوسف پاکدین
تبرک بیزدان جان آفرین

که دیدار او را غذا کرده بود
بدان آدمی را بسر برده بود

قحط افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف علیه السلام در مصر

خبر چنین داد مارا خبر
که آن قحط ار بود هر جا گذر

ز شام اندرون سوی کنعان رسید
بسی خلق را رنج و سختی رسید

بکنعان چو شد کار مردم تباه
همی جست یعقوب سامان راه

خبر یافت از مصر و فرجام کار
که آنجا توان یافتن قوت بار

که بسیار دارد ز دانه عزیز
فروشد همی هر کسی را چه چیز

هم اندر زمان ده پسر را بخواند
ز مصر و عزیز این سخن باز راند

بفرمود تا صد شتر بار دار
بسنجیده کردند و بستند بار

ز روغن ز ریحان کشک و پنیر
یکی کاروان ساخت آن مرد پیر

بیهودا و شمعون و آن دیگران
کشیدند سوی مصر یکسر روان

رسیدند فرجام روزی ز راه
بدروازهٔ شهر بایستادگاه

بدروازه شان پیش او داشتند
سوی شهرشان هیچ نگذاشتند

که فرموده بد یوسف دین پناه
که کس را سوی شهر ندهند راه

چنین یاد کردند کای شهریار
پناه جهان از بد روزگار

چنین یاوه تهمت که بر ما نهند
که از ما همه راستان آگهند

نه زان شاخ رستست ما را درخت
که از زیر ریزیم دیهیم بخت

به نسبت همه پاک پیغمبریم
سر و دین و فرهنگ را افسریم

پدرمان ز اسحق فرخ سیر
ذبیح الله اسحق توان دگر

براهیم آزر خلیل خدای
که در دین نیابد چو او کدخدای

نشستست بر بوم و ما بس پسر
بکنعان درست ای شه نیک سیر

بسختی رسیدند مردم بسی
بکار اندرون مانده شد هر کسی

خبر یافتیم از نوای شهریار
که داری بمصر اندرون غله بار

بکنعان چو این آگهی یافتیم
سوی مصر چون باد بشتافتیم

فرو خفتیم تا با و اینک هواست
کنون ما سوی دانه شستی هواست

بکنعان سوی باب گیریم راه
زبان و دل ما پر از شکر شاه

چو این گفته بودند هر ده جوان
ز گفتن ببستند یکسر زبان

چنین گفت یعقوب را جز شما
نبودست فرزند فرخ لقا

پسر داشت یعقوب جز ما یکی
که چون او نبود و نه هست اندکی

یکی سرو سیراب و ماه تمام
سرنامه حسن یوسف بنام

پدر فتنه بر چهر وی بود سخت
بدیدار او فرخش بود بخت

نبُد در جهان کس چو او دیگرش
بُد از جان شیرین گرامی ترش

بهر هیچ آدمی استوارش نبود
شب و روز بی او قرارش نبود

خلیده روان گشت یعقوب پیر
برو تیره شد روی مهر منیر

بود سال سی و شش اکنون تمام
که رفتست یوسف علیه السلام

دد و دام با وی بتاب اندرند
ز دیده بخون و بآب اندرند

دگر حال اگر نیستی یک سبب
شدی روز یعقوب از مرگ شب

پسر دارد از نام یوسف یکی
که باشد چو او آدمی اندکی

بدو زنده مانده است یعقوب پیر
چو طفلست یعقوب و اندوهش شیر

مگر بشنوی گفتگوی بدان
که بیند ازو صد خرابی روان

بجا سوی اندر ندانیم راه
نگردیم هرگز بدین ره تباه

بدان ای خداوند تاج و سریر
که ما را گزیدست رب قدیر

که فرمان ز یعقوب پیغمبر است
که فرخ سر اسرائیل را داور است

پسندیده اسحق روشن روان
ز تخم براهیم فرخ نشان

کسی را که باشد بنیان نیا
تو مشمار شاها مگر ز انبیا

چو این باد قحط از زمین بردمید
چنان آن که سختی بکنعان رسید

سوی چاره جستن کشیدیم هوش
نهادیم هر سو دل و چشم و گوش

به بسیار و اندک فروشی همی
سوی نیکی و داد کوشی همی

جهاز آوریدیم چیزی حقیر
ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر

اگر بیند از را فرخ خدیو +
دهد دانه ما را بدین مایه چیر

هر آنکس کزان دانه‌ها خورد
بر شهریار آفرین گسترد

چو یوسف سخنهای ایشان شنید
زبانش بشرمی سخن گسترید

چنین داد شمعون جهانگه جواب
که ای پر هنر خسرو کامیاب

یکی آدمی پیکرش خوب چهر
که همتا نبودش بزیر سپهر

از آدم درون تا بدین روزگار
چو تو آدمی کس ندید آشکار

بجز مهر وی دلفریبش نبود
ازو هم ساعت شکیبش نبود

امید از جهان سوی او داشتی
زمانی ز آغوش نگذاشتی

چنان بود تقدیر جبار فرد
که آن پاک فرزند را گرگ خورد

ببارید چندان ز چشم آب شور
که از گریه شد چشم وی هر دو کور

بیکسان پدر خون چکاند همی
بسرخ بزرگ خون سیل راند همی

همی نوحه تلقین کند ریگ را
همی رحمت آید بر و سنگ را

ولیکن هم از حکم جان آفرین
که او می پسندد خرد را و دین

یکی نیک بخت ابن یامینش نام
که یزدانش داد است هر گونه کام

گرش ابن یامین نبودی پسر
ز یعقوب مانده نبودی اثر

ز یوسف بدو غمگسارد همی · به بوی دلش دوست دارد همی
وگر دختری هست هم زان خلف · ز راحیل ماندست او خلف

همه قصه یوسف بپرسید سر · فرو خواند بر یوسف دادگر
عجب آنکه نشناختش بیش و کم · نه او بلکه هر ده برادر بهم

دل و چشم شان ز آهنین بسته بست · ببستند رشته آشنایی ز دست
چو شمعون بپرداخت این داستان · زبان را گره زد بهم اندر زمان

بهر منزل یوسف ازین گفتگوی · چنان شد که بگشاد از آن دیده جوی
بباریدش بر چهره چندان سرشک · که زان آمد ابر بهاری به رشک

بفرمان بر آن گفت هم در زمان · بآیین فرخ نهادند خوان
بخوان بر ز هر گونه خوردنی · بپرداخت خوان گران خوردنی

مر آن ده جوان را بآیین نشان · نشاندند بر خوان فرخ نشان
زمانی بخوان دست‌ها آختند · بخوردند یک لخت و پرداختند

چه گویم که از خرمی چون شدند · نه چندان کز اندیشه بیرون شدند
که آن نعمتی بود بس شایگان · که شان دیده بد یوسف کامران

بدان روزگار اندرون آن نعم · بده از بهای دو خروار کم
چو تنگی بود دانه چون جان بود · برابر بگوهر هم ارزان بود

دو فرزند بودند خلق از عزیز · از آن بار چندان بدان با تمیز
ندانست تفسیر آن هیچکس · بدانست دل را بدان [illegible]

اگرچه نه آگاه بد زان کسی · بدو آفرین کرد هر کس بسی
چو سالار را برگ شد ساخته · روان شان شد از رنج پرداخته

باندازه آسمان و زمین · زبان شان همی خواند بر وی آفرین
کسی را که یزدان پروردگار · ز نیکان به نیکی کند اختیار

دهد حسن عالم سراسر بدوی · کند بی نیازش ز رنگ [illegible] و بوی
از و فر و احسان نباشد شگفت · ازین قصه اندازه باید گرفت

ز نیکان نیاید بجز نیکوی · بسان بدان زشتی بدخوی

مبالغه کردن یوسف برای آوردن ابن یمین

شنیدم که یوسف شه نیک کیش · دگر باره اسباط را خواند پیش
بآیین نیکان نشاند و نواخت · بگفتار شان پایه و مایه ساخت

بدان پیر یعقوب اندهزده · دلم آتش است و تن آتشکده
که فرزندی بودش از خلق فرد · بدان زاری و کودکی گرگ خورد

من آگاهم از حال یعقوب پیر · که چون خوکرده دارد دلش رنج تیر
چنان روز بر کس را گیتی مباد · چنان تیرگی کس بر روز مباد

کنون از شما چشم دارم یکی · اگرتان بود مهر من اندکی
که چون نزد یعقوب فرخ شوید · دهیدش بمهر دل از من نوید

شما مهتران تن بتن هر کسی · ز من باز پرسید پیرا بسی
دهیدش بیوسف ز من آگهی · که چون شد ز رنجش تن و آگهی

شما مهتران تن بتن سرفراز · بیایید بشتاب آیید باز
برادرکتان از پدر همسر است · با آن گرگ خورده ز یکمادر است

بنزد من آرید با خویشتن · که جوید همی چهر وی چشم من
دلم سوی مهرش گراید همی · که زو بوی آن دیگر آید همی

که او را ببینم چنینم هواست · ز یوسف بوید هم ز یکمادر است
بیایید و آوردنش چاره نیست · درین داستان جای بیچاره نیست

شما را امان ز هر بدی [illegible] · بهین میزبان تان بگیتی منم
دهم تان ازین بیش خروار بار · گل سرخ تان بشکفانم ز خار

وگر چون بیایید نزدیک من · برادر نیارید با خویشتن
نیاید ز من تان نیکی امید · سیه تان شود این گلیم سفید

نه ره تان بود سوی این بارگاه · نه در مصر تان حشمت و آب و جاه
[illegible] ازین پس بنزدیک [illegible] · [illegible]

آمدن اسباط در کنعان نزد یعقوب و شکایت کردن از عزیز مصر و قصه طلب ابن یمین از پدر [illegible]

چو گفتار ایشان بپنهان شنید　بدل در نهادش گنج شادی پدید
نهانی بدینگاه ایشان رسید　کم و بیش را سوی آن ننگرید
مگر سوی ما بازگردند باز　چو دریار یابند بال جهاز
ورا اندر سر بارها دوختند　نکونامی و نیکی اندوختند
شتاب توشه راه برداشتند　ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
شب و روز در راه پویان شدند　سرانجام خرم بکنعان شدند
بسی تن گرو خواست بگسسته دم　قوی شد تن و رست از اندوه و غم

که آن خوردمایه بضاعت کجا　گرفتیم از ایشان بحکم بها
با هستگی چاره آن کنید　که در بارشان نغز پنهان کنید
بکردند همچون که فرمود شاه　درم را به بار اندرون جایگاه
چو کام دل یوسف آمد بجای　بفرمودشان توشه جانفزای
زمین بوسه دادند [illegible]　ببستند بار و گرفتند راه
شد آباد کنعان ازان کاروان　بسی خلق را رسته قوی بند جان
بسی کس که بد خسته بیابید و رست　ازان بار شد زورمند و درست

رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای پادشاه کردن بحضور وی و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست پادشاه

بکنعان رسیدن هیچ مردم نماند　که بر شاه مصر آفرینها نخواندند
چنین خواندم از نامه کردگار　دلیلی ازین سر بباید بکار
که چون بازگشتند نزد پدر　ز نزد شه مصر آن دادگر
همه همسر و همدل و هم زبان　بگفتند کای [illegible]ان

زما سر یکی گر بعبر دراز　حدیث شه مصر گوییم باز
ازانگه که یزدان جهان آفرید　تن تیره و پاک جان آفرید
فرشته است گویی سرشته ز نور　ازو گشته هر ناحیت پر ز شور
بوصفش فرو ماند کند راه دل　ز نور خدا هست نه ز آب و گل
زمیدان چو مانی قدم در سرای　ببینی معین بهشت خدای
فلک پیش ایوان او کوته است　دران هفت دهلیز حاجب بسیست
بزرین قبا و بزرین کمر　بدست اندرون تاج عصاهای زر
بکیوان رسانیده ایوانهاش　قوی چون که بارهٔ ارکانهاش
یکی خسروی قبه دلپذیر　ز فرقانش پیشین ز زر و یاقوت تیر
بران چیز و کش نام گویم شنید　بدان قبه در صورتی آن پدید
ز هر جانبی و در او در یکی سو باغ　نگارها همه باغها سپر چراغ
بران تخت بنشسته جمشید وار　یکی شاه کش چهره خورشید وار
یکی صورت از نور یزدان پاک　نه از آب و آتش نه از باد و خاک
دگر یوسف ما بدی در جهان　نبودی بجز آن شه روشن روان

ندانیم گفتن ز صد هم یکی　وگر سر بگوییم دگر اندکی
بجز یوسف پاک و پاکیزه دین　نرفتست چون او بملک زمین
بتابد ز رویش همی فرخی　ز رویش بهشتی شود دوزخی
سپاه هست وی را چو دریا و کوه　شود کوه دریا ز خیلش ستوه
نه تنها سرا هست بل هفت هفت　ورا نیز باید دو فرسنگ رفت
بهر جایگاهی ازان پرده ایست　بهر پرده استاده حاجب دویست
ازان پرده ها چون گذشتی روان　ببینی یکی نغز و روشن [illegible]
یکی قبه اندر میان سرای　سر قبه همساق عرش خدای
همه سقف و دیوار آن قبه زر　فروزان ازان سان و درج و گهر
بزر بافته فرش گسترده بوم　همه فرش او از خز و دیبای روم
یکی تخت زرین میانش نهاده　[illegible] آن تخت بر وی نشسته
بخوبی چو ماهی بپاکی روان　بیا یکی هم چو بخت جوان
بزیر فلک بر فراز زمین　ندیدیم هرگز چو او آدمی
هر آنکو شنیده ز من صفت　چو بیند ورا گوید او [illegible]

بدین وصف یعقوب خسته روان ز دو دیدگان کرد دریا روان
بگفتا دو سه روش از تن امید تو گفتی که گشت از جهان ناامید

بجز آنکه مردی دو فرسنگ راه بپوییدمی در انسان تباه
بشد صبح بر روش همی آب سرد در آمد از آن بیهشی پیر مرد

ز داغ دریغ و فراق پسر کز از هجر وی خسته بود و جگر
زبانی همی سخت با دیده خون برافراز آن رستگار فور گون

که آن وصف بد وصف فرزند او امید جهان یوسف ماهرو
چو بشنید از دیدگان خون چکید بشد آهسته و یکزمان آرمید

پس آنگاه گفتند کای پیر مهر سوال خداوند ما را پدیر
بدان تا شه مصر و تاج کیان که بستست آخور شنید او سوان

ز ما قصه ما شنیدست پاک همه حیلهایم بدیدست پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار نهانها بد و کرده ایم آشکار

حدیث تو و قصه زار تو چنین سال و مه چشم خونبار تو
خبر دارد از این یامین نیز بران شه نهفته نماندست چیز

ز ما باز پرسیده دار همه بتلخی بشنیده دار همه
به تیمار تو نیز چندان گریست چه آزاده و مهربان آدمیست

بسی گفت مسکین بسی گفت آه ز تیمار یعقوب اشکش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد به تیر فراقش جگر خسته شد

ولیکن جدا از ابن یامین بخز همی رفت بشنید سر تا به بن
خوشش آمد از سر سخنهای وی چو بشنید بد سوی ما کرد روی

چنین گفت کز حکم یزدان سخت دلم بر شما مهربانست سخت
بنا حق بران ابن یامین فهد که گرگ از برادر جدا فرد کرد

مرا دل بدیدار او مائلست که گویی که با وی تنم هم گلست
که جان مرا سوی او آرزوست بدان تا بدانم که او بهر چیست

گر او را نیارید با خویشتن نباشد دگر آب تان نزد من
یکی دانه نرهید از خوار و بار نهم تان بر دن ز مصر خوار

کنون ای سر راستان باب ما نگه کن یکی اندرین باب ما
ز من اندر امنع کردش بخیز نیاییم از و هیچ زان بیش نیز

بجز گر بحکم گرسنه و صعب بسوی ما کنی مهربانی پدر
کنی این با یمینت با ما یکی کز من راستی را نپذیر پسی

تفحص کن ای پاک دستان پیر مرا او را بدین تو با ما فرست
بران شهر پاک و نیش برهیم چو دیدش بنزد تو باز آوریم

ز تیمار یوسف گرستن گرفت دل خسته را باز جستن گرفت
بیاد آمدش آن همه روزگار که آن ده پسر را بکردند زار

ده زد یوسف مهربان بستدند بچاهش فگندند و باز آمدند
بنالید بسیار و بگریست زار ز هجران آن نو شگفته بهار

چنین گفت یعقوب کای پیر ورن دل من کرد از بدتان گران
نواد اشت امین شما را بان بدین ابن یامین فشتم نشان

بدانسان که کردند تا پیش این بهمتا همه زاد و بر زمین

منع کردن یعقوب اسباط را

کز این داستان بگویید نیز مرا این آرزو را بجویید نیز
مرا بر شما نیست این ایمنی مگویید دیگر در دشمنی

به تیغ جفا یکره آزرده اید ز جان و جوانی بر آورده اید
چو یوسف یکی سرو نو رسته باغ که یکرنگ رنگ و بهار و نگار

بر شما ریزد اشک تند بید بگرگش سپردید و باز آورید
کنون نوبت ابن یامین بسید چو یوسف نخواهید بر زمین

بهانه بسهر ست عز واریار بمهر و جوانمردی شهریار
مبادا از این و زسر گرگ نهم دور فرزندم از خویشتن

مرا در جهان خود همین است بس ندارم جز این مهربان هیچکس
دگر آنکه از یوسف پاکدین ندارم اندر یادگار جز این

بمصر و بشام و بکنعان زمین
بطرفه نماندی یکی آدمین

بدان شهریارا که اسباط من
که بودند نزدیک تو تن بتن

زبان شان شاه جهان شکرگوی
روان شان بنزدیک تو راه جوی

بعرض سخن ویژه زاسباط خویش
شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش

خبر داری از حال فرزند من
که بد مونس جان و دلبند من

چو مرغی که پران شود در هوا
از آن مرغ من گشت ناگه جدا

ندارم خبر زو بشادی و درد
بجز آنکه ناگاه گرگش بخورد

تن خویش را بی روان کرده‌ام
مگر آن خبر هیچ نشنیده‌ام

بیزدان که هرگز شب و روز من
نبد نیم لحظه دل افروز من

ز یوسف بیاورد بیشم نشان
که در مصر دیدم من از اعیان

وز آن پس ندیدم دگر هیچ کس
که از گفت او بر زند یک نفس

همه روز من گشت چون شب سیاه
شبم شیون و زاری و درد و آه

ز بس خون که از دیدگانم روان
ببارید با خون دل دیده آن

بلی با چنین رنج و تیمار و درد
سپاس ست بر من جبار فرد

یکی پور مهر ابن یامین بنام
بدیدار و زینهار وی انس تمام

ولیکن نه دانم من ببوی
که آید همی بوی یوسف از وی

شنیدم ز اسباط این قصه نیز
که خواهد همی رای فرخ عزیز

بدان ای جهاندار فیروز بخت
همایون خداوند فیروز تخت

ز رای دل شاه در نگذرم
همه کام خسرو بجا آورم

ز هر در که فرمان فرستد بمن
کنم فرض فرمانش با خویشتن

چو آید بر دادگر شهریار
پرستش کند شاه را بنده دار

عزیزش ندارد به یکهفته بیش
که باشد ورا نیز بر بنده بیش

من از گفتن خویش پرداختم
سخن را سوی خسرو انداختم

جهان تا بود باد شاه بلیش عزیز
نگه دار پشت و پناهش عزیز

پس از نامه آیین ساختند
بروز سوم هر که پرداختند

پس از دادگر داور داوران
توشان داده زندگانی جان

بنزد من از حضرت شهریار
رسیدند با نعمت بیشمار

چه از شکر شه بر زبان رانده‌اند
چگویم که چند آفرین خوانده‌اند

که پرسی چه کرد است درد و حزن
که پرسیده داری خبرهای من

که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چراغ جهان یوسف مهربان

که مهجور شد یوسف با خرد
از آن روز بیهوشم و تاریک دید

جگر بر شدی مرا از ستم
ابا کاش چنگال شیر دژم

شنیدم بگوش دل و گوش سر
از آن روز بیهوشم کان بدید

درآمد عزائی به بیت الحزن
درین چند سالم یکی روز من

روانم ز شادی بر آمد بسر
دل ریش یارا از آن خوش خبر

که چونست جان من از گفتگو
ندانم که چونست خود حال او

همی گریم از هجر آن پاک دین
ببیت حزن در شغر بیت حزین

روانست بر روی چشم آب شور
ز تیمار فرزند با چشم کور

از آن شاخ فرخ دلم را نصیب
که از یاد یوسفم دیگر بیست

که بینا نیم نیست در چشم سر
نه بینم همی چهره این پسر

مبادا میان من و وی حجیب
از و یکزمانم نباید شکیب

بدان تا ببیند یکی منظرش
که تا ابن یامین فرستم برش

شکیبا نباشم چو از خواب و خور
که هر چند من این گرامی پسر

سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
ازین پیش مرا تا بود راه و هوش

دل و دیده خویشتن را براه
فرستادم اینک بفرمان شاه

که بفرستد او را بسی بنده نیز
پس آنگه خداوند شاه عزیز

که در دو هر اوست داروی من
فرستد با همرهان سوی من

که داننده و پیش بین پادشاست
کند هرچه داند که از وی سزاست

چو پرداخته شد نامه در هم نوشت
بگفت او بیود اسر نوشت

جهاندیده یعقوب برپای خاست
سوم روز چون کاروان رفت خواست

مر اسباط را پاک بدرود کرد ۞ بگفتارشان شاد و خشنود کرد
چو شب شد سوی ابن یامین رسید ۞ شنیدم که ویرا به بر درکشید
درآغوش بگرفت ویرا بمهر ۞ ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای نیره فرزند دوست ۞ مرا عیش و آرام با تو نکوست
تو ای مونس جان من سال و ماه ۞ امیدم بسوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف و ابن یامین بهم ۞ تو ای آگهی از دلم بیش و کم
گرفتی همایون ره مصر پیش ۞ فرامش مکن صحبت باب خویش
به بخشای بر باب بند و داغ و درد ۞ که گر دیر مانی مرا کار بود
بیزدان سپردم ترا ای پسر ۞ نگهدار از و بینیا بهم دگر
بگفت این و هم در زمان ساربان ۞ کشیدا شتر و رانده شد کاروان
چو رفتند در مصر با درج و فر ۞ بدانسان که فرموده بد شان پدر
ازایشان چنین گشت چشم خرد ۞ بدیشان نشد کارگر چشم بد
برآنرا که یعقوب شان داد پند ۞ ورایشان نبارید چشم گزند
که یزدان ازایشان بلا در گذاشت ۞ برحمت عنایت برایشان گماشت
که هر یک تن از یک دراندر شوید ۞ ز هر یازده از دری در شوید
غرض آن بدش تا ز چشم بدان ۞ رسد ناگمان اندران بخردان
بکار آمدان پیش بینی که کرد ۞ که داننده و پیش بین بود مرد
ببین تا چه گوید همی کردگار ۞ ازان چیر بها نامه نامدار
که یعقوب را با بیامین خستیم ۞ دلش را ابد انس نه غم و خستیم
ولیکن فزون تر ز خلق جهان ۞ ندانند و هستند تیره روان

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن تجمل خود

نشستند جایی که شان بد پسند ۞ خبر شد سوی خسرو ارجمند
که کنعانیان شاد باز آمدند ۞ ز نو با فراوان جهاز آمدند
ازینجا چو رفتند ده تن بدند ۞ به باز آمدن یازده تن شدند
برایشان فرود است هر دو جوان ۞ برخسار همچون گل ارغوان
ازان ده برادر بآزرم تر ۞ نکوروی و زیبا و پرشرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت ۞ روانش ز بند غم آزاد گشت
که دانست آن ابن یامین اوست ۞ پسندیده همزاد و شیرین اوست
بجوشید خونش ندانست جای ۞ به پرده درون رفت و یکبار ایست
چو بگریست از خرمی یکزمان ۞ برون آمد از پرده روشن روان
بفرمان بران گفت فردا پگاه ۞ بمیدان بدارید پیل و سپاه
ببایدیکی نغز ترتیب جست ۞ فراوان نکوتر ز بار نخست
که مارا به بینیم ره خویشتن ۞ همی روی تابد درین انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان ۞ پراگنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان سوی سپاه ۞ که هر هفت میدان بود پر سپاه
همه چون بهار نو آراسته ۞ چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب ۞ ز رخسار بگرفت دیگر نقاب
شد آن هفت میدان که فرموده بود ۞ پر از پیل و پر لشکر شاه زود
بمیدان اول که مصر بود ۞ صفاتش نگویم چنان کم شنود
سپه صد و انجا درون صد هزار ۞ علم بر علم بافته زرنگار
فگنده بسی کرسی سیم و زر ۞ بهر یک نشسته یکی نامور
بمیدان دیگر سرافگنده سپهر ۞ درخشان بکردار بدر سپهر
سپه صد هزار اندر آنجا فزون ۞ نهان سر بزیر آهن اندرون
صف لشکر اندر صف آراسته ۞ ز گردون بهر سو فغان خاسته
بسی پیل در قلب لشکر بپای ۞ با بر اندرون بانگ هندی درای
صد و بیست اینه نقش زر ۞ ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چهارم ز دیبای سبز ۞ فگنده سراسر چنان پر ز نغز
سواری ستایل هندی هزار ۞ بهر گوشه صف کشیده قطار
بمیدان پنجم فراوان سپاه ۞ همه آلت و مغفر او سپاه

بسجده در افتاد و بس با خدای   روانش ز رامش نیایش فزای
باندازهٔ هر چه روی زمین   بپذیرفت منت ز جان آفرین
که از بند نومیدی آزاد گشت   بدیدار همزاد خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد   بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
دل اندر تنش گنج شادی نواز   شده کوتهش درد و داغ دراز
دو همزاد و فرخ پی ابن یمین   بهم نان بخوردند و بنشستند

خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیله ساخته سر تا بپیش خود خواهم داشت تو ملاحظه نخواهی کرد

چنین گفت پس یوسف دادگر   ابا ابن یامین فرخ سیر
که خواهم یکی چاره جستن کنون   که مانی بر من بمصر اندرون
براهی که برده برادر دران   بمانی دل و هوش خیره ازان
برادر چنین داد پاسخ بدو   که هست این سخن نغز و نیکو
اگر چاره سازی وگرنه کنون   بخواهندم از مصر بردن برون
بمن بر مرا زین اکنون سپهر   نه هنگام کین و نه هنگام مهر
بگفت این و از پرده شهریار   برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود او داده برادر همه شاه کام   بهنگام فرمود تا باج و نام
همه شاکر از خسرو رادگر   بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای   بفرمود فرخ شه نیک رای
بکاری که آن مایه بند و بار   تمامی صد اشتر همه خوار بار
بکردند آن چاکران پیش خویش   بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند   ببستند رخت و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان   بسوی رختها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهر نگار   که از زر دینار بخشش هزار
ازان گه که گاه آب خوردی درو   بدیدان نکوتر یکی صاع زر
نهان کرد در بار همزاد خویش   که ابن یامین پاکیزه کیش
سپه بار چون که بدبار بست   شبک بازگشتند و بختش نشست
ازان قصه جز یوسف پاک رای   کس آگه نشد جز نگار خدای
سر انجام روز درخشان پاک   بگردون فرو شد ز تیار بر خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد   بدریای مغرب رخش زرد کرد
بمغرب فرو شد چو تابان بخور   برآمد خود از جانب باختر
شبه رنگ شد کوه و هامون و دشت   گرفته شد از سوی هامون و دشت
بآرام در شد همه دام و دد   بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا گذشته ز گردون تمام   برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را ز ابر نگس هلال رنگ داد   جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند   دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند   ز هر در بسیچ ره تا نهازدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد   چنین گفت ای تن بتن گنج داد
مرا با شما سخت خوب است کار   ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان هیچ با من خوش است   سخن تان عجب خرم و دلکش است
ولیکن دران نامهٔ نامدار   که کرد است یعقوب پرهیزگار
نوشته است صد جایگه بیشتر   که طاقت ندارم ز روی پسر
مرا ابن یامین نباشد شکیب   که هجرانش از من گم آرد نهیب
نباید که در مصر پابد درنگ   که گیتی شود بر دلم تار و تنگ
که از یوسفم یادگار است و بس   ندارم بهمراه او نیز کس
مر این سخن بر فزوده همی   دل من بدان بیشتر سوخته
نخواهم که تا ان باشد اینجا مقام   که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر مگر دل گرانی کند   بباید دعای نهانی کند
عقوبت رساند مرا کردگار   گل کام من گردد آنگاه خوار
هم اکنون شتر زیر بار آورید   ببیهودگی روز را اسپرید
یکی سوی کنعان شتابید باز   بنزدیک یعقوب شایسته باز

بپیما این پیمان را بازوی / مگر آینی باید از راز وی
کز راز دل او خدا است پاک / ابو دلی خبره از خیانت ان پاک
شد اسباط او را جهان شادمان / که شان چهره شد سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند گشتند باز / از آن بارگاه شه سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود / ببستند بار گران را چو دود
بدروازه مصر بیرون شدند / که دانند کاز خورمی چون شدند
شنیدم که از خازن نیکخواه / طلب کرد صاع از پی آب شاه
گمان برد گنجور فرهنگ یاب / که دارد دل بادشه میل آب
دوید از پیش گوشه صاع جست / نیامد بکف شد تن او ز دست
در اندام وی هیچ قوت نماند / غم صاع آتش بدان بر فشاند
بنزد عزیز آمد آشفته رای / چنین گفت کای شاه بی هیچ رای
که دی صاع بد اندرین جایگاه / میان سپید و میان سیاه
زبیگانه دو آشنایی بتنگ / ندانم که آلوده شد زان بتنگ
یکی کاروان نیز شد زین سرای / همانا بمنزل گرفتند جای
اگر کرد از ایشان کسی این گناه / بجا آورم گر بود رای شاه
چو خازن بگفت این سخن آشکار / نبودیم در زمان شهریار
بدان راه نیابی که آورده بود / نه شد کاروان را فرو آر زود
همه رختها بر کشید نکوی / مگر صاع یابی در آن جستجوی
که آن صاع زرین گوهر نگار / که بودیم نزدیک گه آبخوار
نه پنداشت تا کس زین گروه / ببردست چون یافتش با شکوه
اگر باز یابند در بارشان / کنیم آنچه باید سزاوار شان
بر ایشان یکی بانگ زد دستیار / که ترسنده گشتند زان بانگ بار
چنین گفت کای پاد کاران فرد / شما را بزه خوشتر آید ز خرد
ندارید شرم از خدا و عزیز / که از بارگاهش ببردید چیز
چو اسباط را این خبر شد بگوش / بشوریدشان در زمان مغز و هوش
بدانمرد گفتند با آن گروه / که ای از تو دین را جمال و شکوه
چه بدتان چه ضایع شدست از شما / بدیشان چه خواهیدتان از ما
کز ایشان از او کی گمان آیدی / فغان تا بگردون برآورده اید
چنین داد گوینده انگه جواب / بدان بیگناهان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان / همانا که هست اندرین کاروان

سوگند ها خوردن اسباط

که تا صاع جوییم و زین بیش نیست / دل ما بجز نیکی اندیش نیست
چو اسباط یعقوب آنش نیا / شنیدند آن داستان تباه
بنزد آن بخوردند سوگندها / فگندند بر جان و دل بندها
که دانید و بر ما گواهی دهید / ز نیک و بد ما شما آگهید
بکوشید زین در سخنها خطاست / چنین تیره تهمت نه آئین ماست
نبودیم دزد و ندیده هرگز بدست / نه در تخمه ما ازین دزد هست
مگوئید ازین بیش چون داستان / نباشد بدین بیهشی همداستان
بدین تهمت بیهوده کردگار / بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه پاسخ ز بن / چنین دادشان پاسخ آن سخن
که گر صاع شه را نهان کرده اند / برخت اندرون باخود آورده اند
بود این سخن تان سراسر دروغ / شود چهره تان زین زبان بی فروغ
مر آنرا که دزدیده باشد جزا / چه پوزش رساند مر او را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما / که بودیم در خانه پادشا
هر آنکس که در رخت وی صاع شاه / بیابید که دو رخ وی سیاه
هم اکنون بنزدیک شاه است هم / سیاست کند شاه یکدگر هم
پس آنگه سزا آن بود بیگمان / که باشد خراب همه ظالمان
بدین شرط گشتند همداستان / گشادند پس بارها در زمان
[illegible] / سه بار آن ده برادر نخست
بجستند آن همه بار و نیافت / پس آنگه سوی رخت یامین شتافت

دو سالش بر خویشتن باز داشت | ز هر سو نگهبان برو بر گماشت | چو یوسف ز اسباط اینها شنید | از ایشان چنان غمزه و راز شنید
بپیچید سخت دل نازکش | به تیره مگر گوئی دل روشنش | ولیکن نهان داشت با خویشتن | نکرد آشکارا بر آن انجمن
بدیشان نگفت آنچه آغاز رفت | بپوشید زانسان که آن راز رفت | سبلے از لطف دل بد آن زبان | چنین گفت پس آن چراغ جهان
گواهی بچیزی چنین هم بدید | کز آغاز و انجامش آگه نبید | خدای جهان اندرین داستان | که آنرا صفت میکند این زمان

گفتن یوسف علیه السلام با اسباط که ابن یامین دو سال در خدمت بماند

چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد | گرامی یاوه گویان همین وفا | ازان تا نپرسد سخن هیچکس | گناه شما خود همین ست و بس
نگوئید چیزی کزان گفتگوی | شما را شود ریخته آبروی | کنون ابن یامین دو سال تمام | پرستنده باشد مرا والسلام
شما باز گردید با یار خویش | بکنعان سوی باب پاکیزه کیش | بگوئید با باب سود و زیان | بدین داستان آشکار و نهان
که چون گردد آگه ازین داستان | شود کام و ناکام همداستان | دگر باره اسباط بیدار دان | بگفتند کای خسرو کامران
ببخشایش از بهتری در خورست | که بخشایش از یوسف جان پرورست | ببخشای بر ما که ما سر بسر | به پیمان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و میثاق با بسته است | بما بر بگفتار امین شد است | اگر باز گردیم بے وی بپیش | مفادا برآید روان اخترش
مرا او را بد هست پیر و بزرگ | نباید شدن با جوانی سترگ | خداوند را مهربانی نمای | بحکم شفاعت که با گرای

مرا او را یکی کن بنزد پدر

عرض احوال نمودن اسباط برای ابن یامین

بدیدار او جان یابش پدر

یکی را بجای وی از ما ستان | روان کن بنزد اش اندر زمان | زنیکانت بینیم همی چشم ما | ز نیکان بجز نیک نبود سزا
تو اینکی دست پاکیزه نیز | که با داشت قدرت فزون هم عزیز | زبان باز بگشاد و آواز داد | جواب سخن شان چنین باز داد
معاذ الله از من بدین داستان | شوم هیچ خورسند و همداستان | که گیرم جز آنکس که دارد گناه | کزو آمد این کار زشت و تباه
اگرچه همه دلکشند بیگهم | بره او بیداد گر داد گر کم | بود داوری تا چه حکم شدم | شما تا شنیدیستی آن حکم شوم
که در شهر ما این شد آهنگری | بزد در زمان گردن دیگری | نشاید ز ظلم از من این داوری | نگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نباید مرا | جز این داوری خود نشاید مرا | دو سالش پرستنده باید بپای | پس آنگه بکنعان تواند شدن
شما را سخن کاست باید همی | رسے خویشتن خواست باید همی | چو شمعون شنید این سخنها ز شاه | شد از خشم آنگاه رویش چو کاه

در خشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خفیه دست بمال و بعد ازان قوت خویش را نمودن

خداوند اخبار گوید درست | ز قول همه راویان نخست | که شمعون یکی مرد بد زورمند | قوی تر بد از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر تنش | نگشتے کس از بیم پیرامنش | نشان آن بدی کش همه موی تن | برآورده بودی سر از پیرهن
چو خون آمدی از خشم چشمان خویش | بغریدی از رعد غرنده بیش | اگر دیدی آهنگ پیل دژم | تنش را به پیری گسستی ز هم

گواهیم و دیدیم و دانیم پاک
بسرهای خود بر پراگنده خاک

بظاهر نکو بود آئین او
پسندیده بد صورت و پیر او

ولیکن بباطن در آلوده بود
چو آهن بد و در زرش اندوده بود

نهانش نبودست چون آشکار
بظاهر چو گل بوده باطن چو خار

از آن پس که بد منزل ما نخست
بپیرای پدر تا بدانی درست

وزین مردم کاروان سر بسر
که بودند با او درین راه بر

بدان تا بدانی که ما راستیم
بجز راستی را نیاراستیم

بگوئید این داستان سر بسر
که آخر بد اندر سخن تا بن بر

چو این گفته شد پاک بر خاستند
بنوعی شدن را بیاراستند

برفتند پس نزد پیرا در بهم
بیهودا فرو ماند سختے دژم

بمصر اندرون بود سر بامداد
شدی نزد آن شاه با فر و داد

نیایش نمودی و رفتی بمهر
زمین پیش شاه همایون چهر

بدیدش برادرش را در سرای
به پیش عزیز ایستاده بپای

ولیکن چو بیرون شدند از سرای
چو ازین بد رسم آن پاک رای

چو بر تخت نزد برادر بدی
یکی جان بد گروه پیکر بدی

ز تختش فرو زیر نگذاشتی
مدامش بر خویشتن داشتی

چگویم من از ابن یامین سخن
که چون بود مهرش بآن پاک تن

بیوسف چنان خرم و شاد بود
که گفتی که از سرکشی آزاد بود

شب و روز با وی نشستم بهم
جدا گشته از درد و داغ غم

بیود اسیرون به امید آن
که رحمت کند کردگار جهان

چنین آگهی دارم از رازدان
ز یزدان پرستان و از بخردان

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب علیه السلام

چو اسباط فرخ نوشتند راه
بکنعان رسیدند با شتگاه

هم از ره به پیش پدر رو شدند
بره داستان نیایش زدند

پدر مهربان از پسر پرسیدشان
اگرچه بدیده نمیدیدشان

سخنهای آن نه برادر شنید
بنود ابن یامین فرخ پدید

بیهودا بگفت نیز در انجمن
وفادار یعقوب پاکیزه تن

دل اندر تنش باز پژمرده شد
اگر زنده بد نیز چون مرده شد

بپرسید از ایشان که فرزند من
چرا نیست پیدا ازین انجمن

سخن گفتن از وی بباید همی
زنا گفتن وی چه باید همی

نپرسد همی باب و بخشنده را
مر این بیکس و مهر پیوسته را

بگوئید با من که نامش کجاست
وگر نیست اندر میان تان کجاست

چه کرد و بد با ابن یامین من
چه آمد بر آن دیده و بین من

یقینم که وی را نخوردست گرگ
که او هست مرد تمام و بزرگ

یهودا هم آهسته و خاموش ست
دلم زین سبب خیره و بیهوشست

بگوئید تا سر دو را چیست حال
که اندر دل و جان نماندست حال

بد و گفت شمعون که فرزند تو
عزیز ابن یامین دلبند تو

درستست با شادی و خرمی ست
بنزدیک آن پادشاه منیست

دو سالش همی بود خواهد درنگ
بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ

یکی صاع و شد دید در خوار و بار
نهان کرده چون مهره در خوار بار

بیاور و چون آگهی یافت شاه
فرستاد مردم پس ما براه

پس مردم شاه بشتافتند
بنزدیکی مصر یافتند

دهی بود کردیم منزل در آن
رسیدند مردان شاه جهان

بجستند بنگاه و بار همه
ببردند زینسان وقار همه

سرانجام دیدند در بار او
بسی گشت تا نخ زر زان گفتگو

کنون زان بخدمت ورا باز داشت
ز هر سو نگهبان بر و بر گماشت

بسی جهد کردیم بالا به زار
نمیداشت آن آله و سوزگار

بخشم و سیاست رسیدیم نیز
فراوان ز ما خیره تر بود و تیز

بدر شد دکانی ز سنگ رخام
در از پیش بیهوده شصت گام

بروی زمین چو نگشتی بر آب
بکند آن همایون شه کامیاب

بینداخت با هول بیست گام / گروه خیره گشتند هم خاص و عام
زمین لرزه افتاد و شهر زان / که دیدست هرگز چنین داستان
که تنها تنه خسرو کشور است / که شاهست و یا درج پیغمبر است
چو ویرا بدان قادری یافتم / ز خشم و ز تهدید بر تافتم
زمین بوسه دادیم هر یک بر او / سراسر شدیم آفرین خوان بر او
به بخشود ما رخت با خوار و بار / سبک کرد ما را سرانجام کار
چو این کار واژون بیامد ز دست / یهودا بنزد پدر اندر نشست
بدان تا بود موسمش گاه گاه / اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین بیش و کم نیست ما را گناه / نداریم زین جز که روی سیاه
چو یعقوب ازین قصه آگاه گشت / مر او را یکی درد بیجاده گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر / که بگذشت آن از زمانه زبر
خروشید و نالید و بگریست زار / تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک دل از دیده ازرق گذشت / ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
همی گفت کای روزگار درشت / مرا با دل تو شمع امید کشت
ندانم کنون کز که افغان کنم / مر این درد را از که درمان کنم
مرا شیب یکسر ز فرزند گشت / ز چشم و چراغ و ز پیوند هشت
ز فرزند بینم همه درد و تاب / ز پیوند یابم همه نان و آب
ز پیوند پیوند بر من گشاد / ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت ز یزدان جهان آفرین / بجستم همی فرزند با داد و دین
بدان تا ز فرزند خرم شوند / مدام ایمن از رنج بی غم شوند
مرا درد و محنت ز فرزند خاست / عذاب فراوان ز پیوند ماست
ده و دو پسر داد یزدان مرا / همه چون دل و دیده و جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بتر / در او بود دیدار پیغمبری
پسندیده یوسف که چرخ برین / ندیدست هرگز چو او بر زمین
زمین فره یزدان که بد اندر او / حسد خواست مر همسران را بر او
ببردندش از من بنیرنگ و رنگ / و زان پس نیامد مرا باز چنگ
ندانم هم از کار آن پاک دین / که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند / بماندم ذلیل و حزین و نژند
اگرچند بودم ز هجرش نزار / بد آخر مرا او را یکی یادگار
یکی پاک فرزند بهزاد او / مرا بخت شایسته بر یاد او
پناه دلم ابن یامین که بخت / بدو شاد بد همچو شاهان بتخت
همین همسران آشکار و براز / ز من بستدندش بنیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف رها / نهادندش اندر کف اژدها
چو دادند ویرا بدست هلاک / کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی صباح آورید خبر / بدین داستان من نشایم بسر
دریغ ابن یامین یوسف بهم / که شان از بر من قضا کرد گم
یهودای مسکین هم از من بجست / که از جمع ده کان هم او به بند است
گسسته ز من رشته کام من / ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد / بسی نوحه و زاری و فریاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دراز / به پیوست پیغمبر پاک راز
چو سختی پرستش بجا آورید / زمانی بسی شکر با گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج / که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بشگفت / به شمعون و اولاد فرزانه گفت
کزین بیش دستان دانش پناه / ز کردارتان شد دل من سیاه
مرا نیست اکنون بر چاره چیم / کنم چاره ای را ببخشد رحیم
که خالق بود عرش و لوح و قلم / دهد باز بر من [illegible]
ازو این عنایت نباشد عظیم / مجیب است قادر حکیم و علیم

زاری کردن یعقوب در فراق ابن یامین

بگفت این سخنهای نرم و درشت / غریوان و آزرده بنمود پشت
شدش باز روز و شبش باز نو یکی / شدش چشم تاریک تا [illegible]

همی گفت کای داور دادخواه
بیکسو سوی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم
به بند بلا گشته بسته دلم
رخ آن فروزنده خورشید و ماه
که از داغ وی شد جهانم سیاه
ز درد دل من تو آگه تری
تو دانی مرا این درد را داوری
چو اولاد یعقوب فرخ سیر
بدانگونه دیدند حال پدر
بدل شان چنان آتشی بر فروخت
که آرام صبر و خرد شان بسوخت
زبان برگشادند هر نه پسر
بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی
نخواهی که بی دام و درد دمی
بدان کردگاری که روزی دهد
توانائی و تنگ روزی دهد
که از یاد یوسف بجز بر زبان
خیالش بجز هیچ ز خود دیگران
نباید که دیوانه گردد تنت
شود تیره در تن دل روشنت
و ما نا که اندر رسد در هلاک
برون آید از تنت جان پاک
بدیدار یوسف چه پیچی همی
هلاک روان را بسیجی همی
بکامی که آید نشاید رسید
چرا بیهوده رنج باید کشید
یکی ای پدر رفتش غم در نورد
ز پیرامن غم کنون بازگرد
که گیرد تن و جان بغم در گداز
نیاید بدست تو آن فتنه باز
چنین گفت یعقوب ع والاگهر

پاسخ دادن یعقوب ع اسباط خود را

چو بشنید گفتار آن نه پسر
که ای تن به تن پاک پیوند من
دلارام و شایسته فرزند من
ازین به نشاید ز من غم داشت
مرا اندرین غم بباید گذاشت
شما را چه آید ز گفتار من
وزین درد این ناله زار من
من از درد و از رنج اخوان خود
همی عرضه دارم بیزدان خود
که از رحمت و لطف جان آفرین
بسی چیز دانم بصدق و یقین
کزان چیز با تان نی آگاه نیست
درین داستانها در وی گاه
شما زین سخن بسته دارید لب

نامه نوشتن یعقوب ع بیوسف ع علیه السلام

که روز ابد را در راست لب
سرانجام دختر بر خویش خواند
به تنها به نزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کای دختر پاک ویر
یکی نامه باید همی ناگزیر
سوی مصر نزدیک فرخ عزیز
که چون او نبود و نباشد نیز
سر نامه از نام دادار گیر
مر او را بهر نیک و بد یار گیر
بجان داد تاریک تن را توان
جز او که کند تن توانا بجان
بیاراست گیتی بدریا و کوه
چنان همناک و چنان باشکوه
تن پشه و پیل داند سرشت
بد و خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین کن هزاران هزار
پس از وی ثنا کن بر شهریار
عزیز آفتاب جهان سربسر
عزیزی پسندیده دادگر
چنین گو که ای مایه راستی
جهان را بدانش بیاراستی
سر تاجت از خور دلفروز تر
ندیدست کس چون تو فیروزگر
چو چهر تو دیدند خورشید و ماه
یکی زرد گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان
که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چون تو بودی فروزنده مهر
نه بیندش هیچ بخت تو بود سپهر
به هر هفت کشور درو کس نماند
که او نامه نام نیکت نخواند
ز گیتی سراسر نشاط فزون
ز پیغمبران معجزاتت فزون
بدستی زمین را برانی همی
گل معجزه بشکفانی همی
شب و روز بادا چنین ارجمند
ز چشم بداندیش مبادا گزند
سپهر برین گوی بخت تو باد
ستاره گهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه کبر
جهاندار دولت پناه بزرگ
که از چند تن بنده شهریار
که شاهان هست شاه جهان گوشوار
ز درگه بنام بلند آمدند
ز شاه جهان داستانها زدند
در انعام و اکرام و اعزاز و جاه
که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولیک یک خبر یافتم زین گروه
که بد بر تن من چو انبوه کوه

شنیدیم که کرد ابن یامین جفا
ازو دید شاه همایون جفا

بدزدید او از خانه شهریار
یکی صاع زرین گوهرنگار

ببرد پادشا حکم برپای کرد
دو سالش بمصر اندرون جای کرد

ملک را همه کار با درخورست
ز سوش نکوتر نگید یکیست

سزاوار فرمان او سربسر
سعیدست کردار او دربدر

ولیکن بدانی سر استان
که درمانده ام من درین داستان

که گر ابن یامین چنین بدخوی
بدی کرد با داشت آن نیکوی

تو کردی نیکوئی تا این او
بدزدید او صاع زرین تو

نباید همی این سخن باورم
که دانا بود داینده و داورم

من از ابن یامین جشن بهمنم
که گوئی مگر ابن یامین منم

همه عالم از زر و گوهر بدی
نبودیش از خاک کمتر بدی

ندانم چه او بار شد آمد فراز
که دستش بصاع ملک شد دراز

گر این کار کرد ابن یامین من
ستمگر بدستش بیگانگان آهرمن

نه او کرد آهرمن تیره کرد
وزین رنج من خاست اندوه و درد

نخواهد همی آهرمن ساعتی
که هر دم نباشد مرا آفتی

اگر حکم یزدان شود یار من
برآرم ز شر تیره آهرمن

کنون ای خداوند فرخ نشان
خود آگاهی از حال من جستجان

نوشتم تو داستان درست
دران نامه کز من سید بخت هست

که این ابن یامین یوسف بهم
بیکجا بود نزد از یک شکم

که این ابن یامین مرا غمگسار
ازان یوسف مهربان یادگار

بنامه درون این سخن سربسر
درو یاد کرده همه دربدر

همه غمخواری ای شاه دادیش
یکی دل و هوش پیوسته

گمان زو دلم ای شه کامیاب
که بنویس آن نامه را جواب

ندادی جوابم ندانم چرا
هم از او تیمار درد مرا

کسی را که درد دهی بها چشید
بناچارش از غم بباید کشید

ز پس آنکه تاخیر بد در جواب
فزودی همین درد و تیمار و تاب

گستی تو از من اگر دین نیاز
ستون خرد ابن یامین من

یکی خسرو او دست از دیار
که بی او نیاید ترا روزگار

نه محتاج آنی بشکر خدای
که او پیش تخت تو باشد بپای

ترا صد هزاران پرستش گرند
که از وی بدان کار چابکترند

گرفتم که خائن دنیا کار گشت
بیکبارگی خود گرفتار گشت

گناهش همین بخش یا دین بیست
بمنت مرا او را بمن فرست

ز من هیچکس غیر او نیست کس
ز من لابه بپذیر و فریاد رس

ندانم که آن گرگ همزاد او
که این پیش من بود سرباد او

همین بار بخشش به فضل و کرم
که از حیرتش سیر داغ اندرم

اگر داشت خواهی مرا در نگاه
بباید مرا آمدن پیش شاه

ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش
جهانگیر بر خواند اسباط خویش

گفتن یعقوب ع با اسباط که این نامه را به مصر برید

بدیشان چنین گفت فرخ پدر
که ای جمله فرزند جان و جگر

نوشتم یکی نامه دلپسند
بلوحی بدان بارگاه بلند

بر خسرو مصر شاه جهان
سخن گفتم از هر کران و میان

نمودم بسی لابه تا گر بر
مگر بشنود شاه پاکیزه دین

مگر کام ما را بجا آورد
ببخشیم کرم سوی ما بنگرد

شما را بباید شدن بی فکر
رسانیدن این نامه نامور

بدان بادشا لابها گسترید
مگر کام ما را بجا آورید

مگر ابن یامین رساند بمن
شوم رسته از داغ و درد و حزن

ز یوسف نشانها بگویید نیز
بجستن بهر سو بپویید نیز

که صورت همی بندم هوش جان
که هست آن دلارام من در جهان

مگر باز آید بجان گم شده
ازو شاد گردد دل غمزده

بگفت این سخنها و نامه سپرد
برفتند در مصر و آن نامه برد

دل پاک یوسف ز تن بر پرید / گزان گونه انکار ایشان شنید
به بازوی خود دست بر کرد زود / برآورد آن خط که تعوید بود
گشادش زبان و واند خط پیش / بگفتا ستانید خطهای خویش
چرا شرمتان می نیاید ز من / خود آگاه از کرده خویشتن
کریا یوسف پاک همزاد خویش / چه بد کرده اید ای همه شیر کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک / ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز اظهار نمودن

چو اسباط یعقوب روشن روان / خط خویش دیدند همچون عیان
سخن شان گسسته شد و دل تباه / سیه گشت شان رخ ز شرم گناه
بیک جمله گفتند کای پادشاه / توئی پاک دل یوسف بیگناه
به یزدان اگر داد گیهان شفی / بگوئی و پیش آوری منصفی
رهانیده مان از فراق و ستم / رهانیده مان شادمان ز غم
فتادند در سجده مانند رو / بخاک سیاه اندرون پیر او
ز خجلت غریوان و گریان شدند / بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار / پسندیده پیغمبر کردگار
چه گوئیم ما زشتی کار خویش / چه پوزش توانیم آورد پیش
جهانبر گزیده است یزدان ترا / رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان پرورده ایم / اگر چند یکسر جفا کرده ایم
همه خاکیانیم کافر نهاد / چو ما در جهان خلق هرگز مباد
کزان روز کاهرمن تیره راه / دل و جان ما کرد زانسان تباه
بجان تو آن قصد کردیم جرم / دل ما بدان کار پیوسته غم
یکی ابر پیدا شدی در هوا / که بارش بودی همه اژدها
بجای بباریدی آن ابر تیز / برآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی آن هزار اژدها / زدی بر دل دیدگان نیشها
ز هم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیاه اندر آمیختی
نکوتر بدی زین که از شهریار / شدستیم ما نا چنین شرمسار
ازین در پس رانده شد گفتگو / که بس گشت بیهوده خاکرو
سرانجام گفتند کای پاک رای / پسندیده دادگستر خدای
اگرچه گناه و خطا کرده ایم / ترا بی محابا بیازرده ایم
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بچشم
بیامرز ما را به فضل و کرم / که گر دست بر ما تنی ناستم
که اکنون یکایک ذلیل توایم / بدین شرمساری قلیل توایم

در گذشتن یوسف از گناه اخوان و خشنود شدن ایشان

چنین گفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام
اگر چند تان بود زشتی بسیچ / کنون سر ز شرمش برنتابید هیچ
بیامرزد ایزد شما را ازین / خدائی که هست ارحم الراحمین
شما را درین نیست زین گناه / که آن سر بود حکم الٰه
ازین پس مدارید دل هیچ تنگ / که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی / نباشد کنون خشم و [illegible]
چو یعقوب را باز بینم نخست / نخواهم ازین آرزو هیچ جست
که از حق بخواند گناه شما / جهاندار گردد پناه شما
بگفت این و بسیار بنواختشان / به پیرامن خویش بنشاندشان
جدا هر یکی را ببر در گرفت / ببوسیدشان چشم و در بر گرفت
چنین باشد آئین نیکان چنین / چنین شرط هست جان آفرین
به نیکان اگر بد کنی صد هزار / دگرشان بدل بد نیاید بکار
بجای تو فرجام نیکی کنند / قلم را بکردار تو بر زنند
بجز گرد نیکی مگرد ای پسر / نکوئی کن و بهره گیتی بخور
مکن بد بهیا میز با بدگران / ز بد کردن و بدگران کن کران
نکوئی کن و سوی نیکان گرا / بدین از تو خشنود گردد خدا

شنیدم که یوسف سبک شد جوان / چو بر دو شنیدش آن عتاب میان
بجنوید زندان شه شنید سوت / هم آنگاه یوسف به گنج نشست

دل پاک وی چون نگار و تاب / روانش شده آرزومند باب
همی گفت پنهان چه بودی اگر / رسیدی بمن رنجدیده پدر

بباید که ما را ازین کین بخت / همی چون فراز آورید سخت
بدیدار هم چون شدستیم شاد / شدی روزگار پدرسی ما زیاد

بشنود این شه بگفته با دل تمام / که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا فرو باد / که یزدان همه بند غم بر گشاد

همی گوید ت نامهای پدر / که برخوانده پیش ازین در پدر
هم اکنون جواب منش سر فرست / که یعقوب از اندوه واندیشه رست

فرستش کنون جامه خویشتن / بنزد یکی آن پاک دل پاکیزه تن
که چون جامه بنهد بر چشم بر / فروزنده گردد مر او را بصر

دلش تازه و دیده بینا شود / تن بیر وی هیچ بیمار ناشود
بگفت این و بر آسمان شد سروش / دل یوسف از خرمی یافت جوش

بشکر جهان آفرین سجده کرد / زمین را برخسار رخشان سترد
ز یزدان پذیرفت چندین سپاس / که هم پاک یزدانش داند قیاس

نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهی دادن از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباط

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست / ز دانش نگاریدن نامه خواست

از آغاز بنوشت نام خدای / که او هست همواره باشد خدای

خدای که از تیره یک مشت خاک / چنین صورتی آفریدست پاک
خدای که آب روان آفرید / وزو زندگانی و جان آفرید

گرفتن مر او را نشاید بدست / نشاید بسودن که تا زیست
خدای که آتش پدید آورید / که نتوان بسودنش نتوان چشید

در آب این روانی و نرمی نهشت / در آتش درون تیز گرمی بهشت
خدای که باد روان آفرید / که نتواندش چشم خلق دید

یکی صنع وی در جهان آشکار / نگاه خزان و نگاه بهار
خدای که امیدواریم اوست / شب و روز امیدواریم از دوست

که جاویدم زود دیدار باب / بدو شاد گردم چو تشنه بآب
بدان ای همایون فرخ پدر / گرامی ترا ز جان و از چشم و سر

که از تو مرا تا قضا دور کرد / کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی جاه ژرف و گهی بندگی / بذل و بخواری و افگندگی

گهی بند زندان مصیبت در آز / بپیشی که هم هر دو گیتی نیاز
بسی سال که بودم نخست از درست / دل من ازین چاره وی تو جست

زمانی دلی از بخت شادم نبود / بجز ایزد و تو بیادم نبود
هر آنگه که اندر پرستش بدم / بدرگاه جان آفرین ایزدم

بحاجت ازو من ترا خواستم / بجز این آرزو را نیاراستم
بدین گفتها ای جهانجوی پدر / گواه منست ایزد دادگر

بدان آید در آخر کام من / بخیر آورید دست داد امن
بمصر اندرون شاهم و نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روزگارست تا خویشتن / همی پیشوای با پاکیزه تن
که در نامه آگهم من ترا / که یزدان چه داد از نکوئی مرا

ولیکن هر آنگه که پیوستمی / دل خویشتن را در آن بستمی
که نزد تو نامه فرستم یکی / بگویم ترا سرگذشت اندکی

[illegible] / توانا جهان داور رهنمای
مرا گفتی از گفتن دادگر / که منویس نامه بنزد پدر

که ماندست چندی دگر بلاش / نباید هنوز از بلاها رهاش
چو بشنیدمی این ز امر خدای / فرو ماندمی زار و غمگین بجای

عبادت گری کرده ام چند گاه / بیاسوده ام از ثنای اله
همی جسته ام زو بحاجت ادام / که بد بهر ترا رستگاری ز دام

سرانجام آن روز محمود و نغز
که بنوشتم این نامه از هوش مغز
فرستاد رحمت خدای جهان
به فرزانه یعقوب روشن روان
کنون جمع اسباط را پیش خوان
بده آشنائی باآیین و شان
کسی شان کن اکنون بنزد پدر
ایا نامهٔ سوزیان در بدر
فرستادم اینک بشارت کتاب
که بر دوست آیینه دان داور عتاب
شود دیده ات روشن و دوربین
ازان روز بین ترک بدبینی این
تو با خویشتن پیوند و بنگاه و رخت
به مصر آی و خرم شو از رنج سخت
ز تیمارم آنگاه راحت بود
که گرد تو از راه پیدا شود
برو بود پیراهنی از بهشت
که کس تار آن جامه هرگز نرشت
شنیدم ز گویندگان نخست
که گفتارشان راست بود و درست
چو نمرود می سوختن ساختش
بدریای آتش در انداختش
تنش را نگهداشت آن پیرهن
شد آتش همه نرگس و نسترن
ببایدشدن تان همه سر بسر
بگفت و بشارت بنزد پدر
مر این پیرهن را بنزدش برید
برخساره چشمش فرو گسترید

سروش آمد از نزد کیهان خدیو
مرا گفت رستی ز دستان دیو
بلاها که بردی قضا داده بود
سر آمد همه بودنی هرچه بود
میازارشان بر گناه قدیم
که آن بود حکم خدای کریم
دو چشمش بدان روشنائی رهد
وز آن آشنا آشنائی دهد
فرستادم ای مهربان باب من
یکی پیرهن از تن خویشتن
بخوان نامه و آمدن ساز کن
در بر روشنائی همین باز کن
که من مانده ام بی تو بر ره مقیم
بچشم اندرون انتظار عظیم
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت
بر آن مهر بنهاد و عنوان نوشت
برون کرد از تن مر آن جامه را
نوشت اندر آن جا مر آن نامه را
که پیراهنی بد که رب جلیل
بخلعت فرستاد نزد خلیل
در آنگه که آتش بجوشیده بود
مر آن پیرهن را بپوشیده بود
پس آن خوان نزدیک خود خواند و گفت
نهاد آتش و داد تا با نهفت
رسانید این نامه و پیرهن
بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
که چشمش هم آنگاه بینا شود
برش برد دیدن توانا شود
بیاریدش او را بشاد کام
ایا اهل بیت شما والسلام
چو لاوی شنید این همه گفتگوی
همانگه سرش کهربا رنگ روی

در خواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیرهن را من به برم نزد پدر

به سجده درون رفت و بوسید خاک
نیایش نمود از دل و جان پاک
از ایشان مرا پیشتر کن کسی
که من کرده ام زشت کاری بسی
من آن دم شدم پیش دست گناه
مرا نامه گشتست یکسر سیاه
کنون واجب آن باشد ای بادشاه
که من پیشتر سر نهم سوی راه
منش برده ام جامهٔ تعزیت
همش من برم نامهٔ تهنیت
چو یوسف شنید این سخن زار نالد
دو چشمش برخساره بر اشک راند
و زین کوه کوهان بجنبش چو باد
بدو داد لاوی میان بست شاد
چو بر نیمه راه کنعان رسید
بکنعان پدر ز بویش آگاه شد
همی آید اینک ز یوسف نسیم
گذشتست از دلم روز اندوه و بیم

بیوسف چنین گفت کای شهریار
بفرمای من را یکی زینهار
ازان پیرهن کور شد چشم باب
ازان پیرهن دید درد و عذاب
من افروختم دوزخ کردگار
مرا تیره تر او فتادست کار
که اول من او را به پیشه شوم
از آغاز من پیش او در شوم
مگر داد گستر ببخشایدم
مگر ز آتش تیز بگذاردم
ببخشود بر و شه پاک تن
بدو داد آن نامه و پیرهن
چو جمشید بر باد بنشست آنگه
بدانسان که او باد چیره بماند
بگویندگان دفتر چنین گفته اند
که از یوسفم بوسه آگاه کرد
[illegible]
[illegible]

همه خویشی و پیوند او شیخ و شاب — همانگاه داد ندیرا جواب
گرامی پاک سیرت رسول خدای — ترا داغ یوسف تبه کرده رای

فراق پسر از تو برده ست هوش — تباه هست از وی ای چشم و گوش
ترا کرد ایام همچون کهن — همی خیره و یاوه گویی سخن

بیزدان پروردگار حکیم — که هستی تو اندر ضلال قدیم
ز یوسف تو بوی چون باز خورد — که بد هفت ساله که گرگش بخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت — بدان داستان سفته در گوش گشت
شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت — بدختر گرامی با هش نیک جفت

بلا دست من گیر و دلشاد دار — ازین جا که تنگم بیزدان گذار
به هنجار مصر و همی بر براه — همی کن تو لختی بدان سو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد — ز ما محنت و درد تاریک شد
سبک دیده بگرفت دست پدر — ز بیت الحزن برد او را بدر

سوی راه مصرش زبانی کشید — پس از چاره آمد پچینی پدید
چنین گفت دختر که ای فرخ پدر — که آمد پچینی ازان راه در

زمین را بدان گونه بسپرد همی — که گوئی که مرغ ست پرد همی
چو این گفته بد یکزبان برگذشت — بجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید — همان پاکدین پیشه خورشید دید
دوانید چون باد مرکوب را — که بد دیده از دور یعقوب را

فرو جست چون باد پیشش دوید — ببوسید خاک زمین گسترید
چنین گفت یا باب سختی گذشت — همه کار عالم بکام تو گشت

بر ویش برافگند پس پیرهن — بهشتی یکی خلعت ذو المنن
بفرمان دارای هفت آسمان — شدش روشن آن دیده پنهان هم اندر زمان

شدش روشن چون چهر خورشید چشم — برو خرم شد روزگار درشت
یکی دیده برکرد چون بنگرید — دل افروز دیدار لاوی بدید

ز جان آفرین بسیج او رنگ یافت — تن و روی او قوت و رنگ یافت
بگردن در آورد دستش چو باد — بر ویش بسی بیکران بوسه داد

پرسیدن یعقوب از لاوی خبرهای یوسف و شادمان شدن و بدرگاه حق سبحانه سجده شکر نمودن

چنین گفت کای پاک فرزند من — بشیر من از جان پیوند من
دو پیراهن آوردی از نزد یار — یکی جان فزا و یکی جان سپار

تفاوت عظیم آمد ای پاک تن — ازان پیرهن تا بدین پیرهن
ازان کوری و درد زاد ای پسر — وزین شادکامی و نور بصر

ازان در عذاب عقوبت بدم — وزین از همه درد ایمن شدم
ازان پیرهن کردیم ناامید — سیه شد مرا روزگار سفید

ازین پیرهن دادیم مژده نوید — شکفتم بهار و گل سرخ و بید
هر آن دل گرانی کزان داشتم — بدین ای پسر از تو بگذاشتم

عفو کردمت زان گناه عظیم — بحاجت بخواهم ز رب کریم
گر از تو بیامرزدت این گناه — سفیدت شود آن گلیم سیاه

بپرسید لاوی زمین چند بار — نیایش گری کرد بیش از شمار
بپرسید یعقوب ازو گفت بین — خبر ده ز یوسف چراغ زمین

بدو گفت لاوی که دلشاد دار — که او هم نبی هست و هم شهریار
خداوند مصرست و شاه عظیم — رسول کریم خدای حکیم

جز آنکه که پیشش رسولی بپر — بدان جاه و فرهنگ و آن اوج و فر
وگر نه من از حشمت کام و نام — ندانم بده سال گفتن تمام

بگفت این پس نامه پیشش نهاد — ببوسیدش بر بیکران بوسه داد
گشادش ز مهر و یکایک بخواند — ز بس خرمی چشم او اشک افشاند

چنان کز عیان دیده آب زرد — ز شادی چنان اشک تا آب رود
فرو خواند نامه سر تا به بن — خبر یافت از رازهای کهن

ز لاوی دگر باره پرسید باز — خبرهای اسباط گردن فراز
چنین گفت اینک پس نامه اند — همه با مراد و دل کامه اند

زبان تا زبان کردشان مژده‌ای / بکنعان یکی کاروان چون رسید
که از مهد و عماری زرنگار / بشد خیره چشم دل روزگار
شنیدم که یعقوب آنش پناه / سبک جست برجای از آن جایگاه
به پیغوله رفت نزد خدای / بیاستاد یکتا و مخلص بپای
بدان شکر پیوست از دل نماز / نماز نکو کرد و نغنود راز
از آن پس نهادش دو رخ بر زمین / بشکر خدای جهان آفرین
بمالید چندان دو رخ اینجا که / که رویش فسرده شد و دردناک
درین بود یعقوب فرخ سیر / که آگه شدند مردمان سر بسر
شده است آن گفتگوی عظیم / که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
پدید بد چشمش درست و بصیر / ز تقدیر دارنده رب القدیر
بی از رنگ رویش قوی سپیدش / چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش تیز خنده دلش پرکام / سپهرش ثناگستر و غلام
همه مردمانش که حاضر بدند / که و مه همه تهنیت گو شدند
بگفتند پس کای درخت نوال / از آن خام گفتار یا کن بحال
تو گفتی که از یوسف آید نسیم / نمود آن سخن نزد ما پس عظیم
ز بیدانشی مادر ما نبود / جهان آفرین و دو بهان نمود
شد آن بوی پیراهن او درست / چنان شد که ما را تو گفتی نخست
پس آن پیرهن نزد ایشان نهاد / کز اندام یوسف همی بوی داد
چو آن پیرهن دیدند پاک / بچشم و بسر رخ بر نهادند پاک
همه سجده بردند بر نیکی‌دهان / گشادند بر شکر یزدان زبان
پس آن در دشت شاد باز آمدند / که دانند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان از آن خرمی / همی فخر با کرد بر هر زمی

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان ده غیب‌دان / چنین داد ما را خبر آن زمان
که چون یوسف آن نامه پیغمبری / فرستاد نزد یک آن پاک تن
یکی کاروان خیمه چون نوبهار / ز پس مهد و عماری زرنگار
سراسر بآن ده برادر سپرد / همه راه کنعان گرفتند و برد
پس از راه آن پیکر دلفروز / بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از گرد راه این پایین چو باد / بنزد پدر رشد همایون و شاد
پدر را بکام دل خویش دید / ز اندازه شادی و بیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار / رخش تازه چون بلبل اندر بهار
قدش راست چون سرو افراشته / خداوند زو ضعف برداشته
چنان شاد گشت این پایین از آن / تو گفتی تنش را دو کردند جان
گرفتند هر یک دگر را ببر / گرامی پسر کار دیده پدر
از آن پیش پالش بپرسید ازو / خبرهای یوسف که چیست و چون
ز مهر خرد و پیشه راستی نمود / ز فرخ برادر سخن گفت زود
چنین گفت کای پاک‌دین و جوان / مرا چشم روشن شد و دل جوان
ز یوسف که شاه است پیغمبر است / بمنظر چه مهر چرخ گردان خور است
پیمبر شد آن چه او آدمی / همانا که در هفت کشور زمی
اگر وصف او از هزاران یکی / ترا باز گویم بود اندکی
تو وصفش نیارد زبان راه جست / چو او را ببینی بدانی نخست
فرستاد چندان غلام و خدم / عماری و مهد و ستور و حشم
که با خویش پیوند و بار و بنه / ز کنعان سوی مصر واز نه
پدر زین سخن انجمن شاد شد / که گفتی ز مرگش تن آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت / که گستردها من فلک برفراشت
چو یعقوب فرخ پیر این درود / ابا این پایین سخن گفته بود
رسیدند اسباط و یکبارهم / به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سرافکنده پیش / خجل با ندارد ز کار و کردار خویش
چو در مانده و تنگدل بد نشان / ز مهر و در فراوان سپید شان

بدارد با سلام ارزانیم ز رنج آورد سوی آستانم
سه دیگر که باشم بمهر خدای درستی و پاکی تن من بجای
ازین چار حاجت یکی شد درست کز اندیشهٔ کفر جانم نشست
کنون آن سه حاجت همی بایدم که از دادگستر روا آیدم
بدانسان که یعقوب جبرئیل دید سلام و پیام خدا آورید
که با قصهٔ حاجتش خوانده ایم هم اندر زمان کام وی رانده ایم
پس آنگاه یعقوب فرخ پدر فرستاد زن را بخانه در
ستوده نمازی که دانست کرد پس آنگه بسجده درون رفت مرد
بدو گفت یارب توانا توئی چه باشد اگر دعوتم بشنوی
الهی روا کن تو حاجات او پذیرفته کن زو مناجات او
سر از سجده برداشت فرخ رسول از او کرد یزدان دعا را قبول
در خانه بگشاد زن در زمان برون آمد از خانه سرو روان
چو شمشاد سیمین برافراخته قد برفتار او سرو نازنده رد
سرش راز مشک اذفر و قیرگون کمندش ز مشک زنجیرگون
دو ابروش پیوسته همچون هلال یکی رنگش از قیر برده مثال
دو عارض بخوبی چو باغ بهشت ببزد یکی ماه و خورشید زشت
زنخ چون یکی سیب آسیب جوی چو یوسف دل مهربان اندروی
گلستان جمشید بد در بهار بدینسان جبین بد همه روزگار
تو گفتی یکی حور شد بیگمان برون جسته از جنت جاودان
همه حجت و نعمت و ناز بود ز دل دین ز تن هوش بیم ازربود
بمهر خداوند جبار فرد برو تا نشسته نکس هیچ گرد
بخوبی در از وصف صد چند فزون زلیخا از آن خانه آمد برون
نگه کرد یعقوب مرسل رود فرو ماند زان خوبی و رنگ بود
زلیخا یکی مرده بد ریخته کنون شد یکی حور انگیخته
بجنبشش دو صد ره نکوتر نمود از آنگه که با یوسفش جان بود

بدانسان که بودم جوانم کند دگر آنکه از سر جوانم کند
دلش مهربان و هوا جوی من چهارم که یوسف بود شوی من
مرا عاقبت بخت غدر رها رسیدم باسلام و دین بها
فرو ماند یکلحظه با خویشتن چو بشنید یعقوب گفتار زن
که از با نجواه اینچه جوید همی بدو گفت یزدان تو گوید همی
بامر جهاندار باقی خدای نگفت این و شد در زمان باز جای
رسول ایستاد آنگه اندر نماز در خانه کردند سرو فراز
بدو داستان زلیخا براند باخلاص جان آفرین را بخواند
ز رازش تو آگاه گشتی نخست خود آگاهی از راز این زن درست
روا کرد حاجت جهان آفرین بیامد یعقوب فرخ برزمین
برون آمد از این خانه تنگ بین باواز گفت ای زن پاک دین
فرو هشته از ماه مشک سیاه دوشان از آن سرو خورشید ماه
ستانیده چهر او از خوران یکی شانزده ساله دخت جوان
بدیدار او ماه را مهر و میل فروزنده پیشانیش چون سهیل
طلسم سیه جادوان زو تباه دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه
شکرلب لبش سرخ چون لاله رنگ دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ
ولی صورتش صورت آدمی فروزنده خورشید بد بر زمی
بر بتخانه در بود سیمین صنم شبستان درون بود باغ ارم
هوای تن و دیده و کام دل همه درد را بود آرام دل
بدین صورت و سیرت خوش ساخته خدای یکی نور بر ساخته
بدیدی رخ خویش در روی او هرانکس که کردی نظر سوی او
منقش هوا زو رخسار او منور شد ایوان ز دیدار او
که ای قادر پاک بی نقص و جفت سوی آسمان سر برآورد و گفت
بدیدار آن ماه فرخنده رو نگه کرد یوسف یکی سوی او
ز راه دو چشمش فرو شد بدل هوای زلیخاش بست دل گسل

یکی کنج بگرفت و استاد باز چهل روز پیوسته اندر نماز
دلش را نبد آگهی عشق هیچ نکردی سپه پیوند یوسف بسیج
خدای از لبش برده بد تفت مهر ز یوسف همی تافت همواره چهر
شب و روز پیوسته بودش بپای عبادت کنان پیش کیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تافته چو دوزخ تف شوق بشتافته
همیگشت گردش بروز و شب بجز آهستگی نیک بگشاد لب
همیگفت کای نوبهار خرد هوای دل غمگسار خرد
چه بودت کزان حال برگشته چنین از سر مهر بگذشته
دل نرم را سخت کردی چو سنگ به بدمهری اندر زدی هردو چنگ
نه آنی که دل در تنت روز و شب بکردی بجز مهر یوسف طلب
نه آنی که هردم مرا خواستی به مهر من از جای برخاستی
نه آنم که در صحبت و هم بدی شب و روز در گفتگوهم بدی
نه آنی که از بهر پیوند من گرفتند عالم ترا در دهن
ای آرایش جان و آرام دل قرار تن و راحت کام دل
نخست از تو بد جز صبو و آهنگ مهر عطارد بدی من بدم پیچ مهر
همی تاختی سال و مه سوی من نبد جا حاصل ز من بجز سوختن
کنون نیست معلوم این داستان همی سوزم از عشق تو بر سان
ترا سوی من مهر و آهنگ نیست مرا از تو مهر تو در رنگ نیست
نه آنم که بد دیده ام پیش ازین خبر یافتند زان همه مرد و زن
نه آنم که هرگز به پیچیدن فسون نیاوردی از دست من آل برون
یکی بنده بودم سرافکنده پیش گرفتار اندوه و تیمار خویش
نه تو آن زلیخای گردنکشی که بر ماه و خورشید گردنکشی
خداوند بودی و مصر آن تو جهان بود در زیر فرمان تو
زر گیتی سپاهم نه در تن ترا دلت خوار کرد از غم من ترا
هوای تو بر من فضیح و روز من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون نیست معلوم این داستان همیسوزم از عشق تو بر سران
کنون شاه مصرم خداوند تخت همی چهره دارم بدین روز سخت
تو از من چرا مهر بگسسته بیک ره چنین نرم و آهسته
میاور یکی حجت و داوری وگرنه مرا زین غمان دستگیر
که بر من چنان عشق تو چیره گشت کزین زندگانی دلم سیر گشت
چهل روز شد تا مرا همسری که یک لحظه سوی من همی ننگری
مرا پیشتر زین نماندست تاب گسسته ستم زان همی خورد و خواب
زلیخا چو بشنید از وی این سخن نگه تا جوابش چه افکند بن
چنین گفت کای یوسف پاک دین بجز من یکی جفت دیگر گزین
کز آن کردگاری کز آغاز کار ترا داشت از مهر من برکنار
کنون مهر او برگران شد است دلم را با پیمان بشتاخته است
بلند آتش من کنون شد فسرد دل من ز نا کام بلا خورد شد
نگردم کنون گرد مهرت زبن ازین در نخواهم که گوئی سخن
مرنجان مرا زین سخن دل نورد بدل گرد مهر من ازین نگرد
کنون مهر من با خدا است و بس خرد دستگاه و رهنماست و بس
بگیتی نورزم جز او را هوا جز او را پرستش ندارم روا
بجانم رسید است و در دل درست که بد در دلم پیش بنهاد سخت
ترا گفتم سخت بد آن زمان من آگه نبودم ز راز نهان
کنون هست گفتت تو پیغمبری از آن سخت تر صدره ای پاک تن
عفو کن مرا ای رسول خدای خدایم پشیمان کند رهنمای
شنیدم که یوسف علیه السلام فرو ماند چون مرغ بسته بدام
ندانست در پاسخ آن در دست اگر چند بد بوی از شهر مست
همی بود پیوسته با درد و غم سر افگنده و در پیش چهره دژم

عزیز جهاون شد بهیش بیست / همی بود در مملکت سال شصت
بکام دل خویش با جفت خویش / ورا هر زمان دولت و ملک بیش
وزان پس چو معلومش آمد زمان / سوی رفتن آمد مر او را نشان
بیک روز جفت خود جان از [illegible] / بهم شان بپرسید باهم نهان
پس آنگه فراهم [illegible] نشست / بعدل و سخا همچنان بگشاد دست
همی بود بر تخت یک چندگاه / سرانجام شد همچو خاک سیاه
ازان جمله فرجام یکتن نماند / که ناشور مرگ سپه را نخواند
از آدم درون تا که نفخ صور / چنین بود خواهد ز حکم غفور
نزاید کسی الا که مرده شود / بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان شاه جهان / نباشد جز این آشکار و نهان
هر آنکس که پیدا شود آدمی / نباشد فراوان برو بی غمی
اگر پادشاه همه کشور است / وگر پاک شایسته پیغمبر است
سرانجام شان رفته باید بگور / اگر نیکبخت است یا بخت شور
اگر [illegible] صورت نباید همی / جهان هیچ گورت نیاید همی
بدین گیتی اندر مگرد از خدای / بدین و پرستش بیزدان گرای
بجای ز فرجام او سربسر / منه پای بیش از خط امر او بدر
به پیغمبر ای اهل بینش گرای / همه راستی و درستی نمای
گر این را که گفتم بجا آوری / ز داور رهایی همه داوری

خاتمة الطبع

حمد جهان آفرین را سجده و اهل سخن را [illegible] که درین ایام خوشترین بلطافت تضمین کتاب
مستطاب عجیب الجواب عزیز دلها یوسف زلیخا از تصنیف لطیف و ترصیف شریف ابلغ البلغا افصح الفصحا
سر آمد شعرای نامی حضرت فردوسی [illegible] بمطبع آفاق مرجع جناب عزیز مصر مروت
حاکم قلمرو فتوت دستگیر صغیر و کبیر [illegible] منشی نول کشور
صاحب الفیض [illegible] بمقام لکهنؤ ماه
رمضان ختمه الله بالامن و الامان ۱۲۹۰ هجری مطابق
ماه اکتوبر ۱۸۷۳ عیسوی بحلیه طبع آراسته گردیده
و بلباس اختتام [illegible] پوشیده
[illegible]